

زنی که با مجسمه‌ها راه می‌رفت

شهزاده سمرقندی



Dena Publishing Center
- www.ketab.eu -
www.denabooks.com
denabooks@gmail.com
0031-10-4141050

زنی که با مجسمه ها راه می رفت
شهزاده سمرقندی

نشر دنا، روتردام-هلند

چاپ اول: زمستان ۲۰۲۵

شابک: ۹۷۸-۹۰-۷۶۱۶۰-۳۴-۴

«تمام حقوق این اثر برای ناشر و نویسنده محفوظ است»

برای بهمنیار
و تمام نویسندگانی که به ناحق در زندان به سر می‌برند.

در ژرفای تاریکی، اوج روشنی را دیدم و در اوج روشنی، آرزوی تاریکی کردم تا چشم دلم آرام گیرد و با چشم دل بر جهان بنگرم. در اوج آزادی گم شدم و از زندانی بودن استقبال کردم. شاید، مانند دانه‌ای از زیر خاک دوباره برویم. خودخواسته و راضی در این چهار-دیواری با استقرار نشسته بودم، شگفت زده از قدرت قلم که مرا دوباره در زمین اندیشه‌ها کاشته بود. نوع رستن این بار من اما ناخودآگاه دانه دوگانگی را در دل این شهر کاشته بود. از سر عشق، از سر مهر، از سر جنون بی‌همتا و شاید همه‌گیر. اما وبای شفافبخشی در شهر موج می‌زد، که من دیگر توان انسجام دادن نفس بعدی آن را نداشتم. آشوبی راه افتاده بود، که مرز هوشیار با خواب، دیوانه با مست، قدرتمند با ناتوان را به هم ریخته بود و چاره‌ای نمانده بود به جز همکاری، همفکری تا با این وبا وداع گوئیم و بالاخره انسان نوین باشیم، که همه در آرزوی آن بودیم.

صدای شرق شرق افتادن دسته کلید بر روی کف سیمانی، طاووس‌های خیالم را ترساند. صدای خرچ خرچ کشیده شدن کفش‌ها بر کف و صدای غیر غیر باز شدن در راهروی دراز، که هنگام ورود دیده بودم. نگهبان پنجره سلول را باز کرد و آمرانه گفت: هرچه نوشتی رو بده من.

چیزی ننوشته بودم. با آرامش در همان حالتی که روی نیمکت آهنین نشسته بودم، گفتم، چیزی ننوشته‌ام. عصبانی شد و آمرانه‌تر به روسی گفت: اینجا نه دفتر مطبوعات است و نه سیرک!

دلم یکباره به حال نگهبانان زندان سوخت. من در لحظه‌های تاریک - روشنی از خاطراتم زندگی می‌کردم، آن‌ها به لحظات من سر می‌کشیدند و لحظه‌ای از آن خود نداشتند. حتی آن زمان‌ها که احساس می‌کردم عضویت در کانون، موهای رنگ‌نشده‌ام، میخوارگی‌ام یا سیگاری بودنم موضوع روزها و ماه‌های همکارانم بود، احساس می‌کردم انگار لحظات عمر مفیدشان را به خود اختصاص داده‌ام، زمان ارزشمندشان را با بی‌اعتنایی‌ام به انسان معمولی بودن دزدیده‌ام.

روزگار من فیلمی بود که اطرافیان در تماشا و نظاره‌اش نشسته‌اند. گویی منفور دوست‌داشتنی‌ای بودم که باید مراقبم می‌بودند. مثل این زندانبان‌ها که بخش اعظم روزشان تماشای گردش و خفت‌وخیز من در این سلول است که به قفس باغ وحش می‌ماند. من مثل گربه چپ و راست قدم می‌زدم، اما آن‌ها گمان داشتند پلنگی هستم در پوست خرگوش. اینجا نه دفتر مطبوعات است و نه باغ وحش، بازجو گفته بود سیرک و من فکر کرده بودم به باغ وحش؛ و طاووس خیالم طنازی‌اش را باخته بود و برگشته بودم به فضای سلول و سایه‌ای که کنار در منتظر پاسخ من ایستاده بود. چرا هنوز به روسی صحبت می‌کنند وقتی می‌خواهند جدی و قاطع باشند؟ سی سال از فروپاشی گذشته، اما دم دراز اژدهای استعمار هنوز در کمر دولت پیچیده است.

چیزی نگفتم. چون همه حرف‌های لازم را دیروز زده بودم و حالا باید ساکت می‌ماندم تا درخواستم عملی شود. خواسته بودم وکیلم فراخوانده شود. اسم وکیل را پرسیده بودند، اسم «سنگین» را داده بودم و به غیر از

او هیچ وکیل دیگری را قبول نداشتیم. با عصبانیت چند نفر آمدند و رفتند و توضیح دادند که این «سنگین» شما وکیل نیست، بلکه یک نویسنده جوان است و بس. گفتم قرار باشد اگر از ادبیات دفاع کنم، پس وکیل نه، بلکه ادبیات‌شناس لازم دارم.

همه افراد کانون را پرس‌وجو می‌کردند و به اندازه کافی مدرک داشتند که این همه ماجرا به خاطر کتاب من است. همان کتابی که هیچ‌وقت روی چاپ را ندید، در حالی که تقریباً هر کسی پیش‌نویس آن را خوانده بود، بهای مثبت داده بود و دیرتر درگیر ماجرای مخوف آن شده بود. حالا هر کسی که آن را خوانده بود و نظر مثبت داده بود، یک پا در بازجویی و پای دیگر در منزل خود خانه‌زدان^۱ بود.

رئیس کانون متوجه شده بود که مجسمه‌های شهر به حرکت درآمده‌اند و با چشمان خود دیده که رودکی در باغ اطراف شهر قدم می‌زند. بیشتر کسانی که می‌دیدند، حالشان بد می‌شد. از شدت هیجان به تشنج می‌افتادند و از این‌که همراه‌شان دیده آن‌ها را نمی‌دید، به جیغ و فریاد می‌درآمدند تا بتوانند از ماجرا خبر دهند. وقتی این را شنیدم گفتم، بینا و نابینا هم از یک گوهرند.

شهر آرام آرام ناآرام شده بود. رئیس رمان مرا خوانده بود و حالا شکر می‌کرد که به چاپ نرسیده و معلوم نیست که اصلاً چه شد که از بین رفت. تردید بود یا توطئه؟

زمانی که دو ماشین پلیس به دنبال تاکسی ما آمدند و مرا از آن پیاده کردند و همراه با دو پسر به اداره مرکزی پلیس بردند، دیگر اسماعیل

سامانی هم به سوی نوروزگاه قدم زده است و آنجا به دیوار تکیه داده در فکر نشسته است.

از دیدن ابهت مجسمه‌ها گاهی افتخار در سینه‌های مردم می‌دمید که ما از تبار آن ابرانسان‌ها هستیم، هرچند میراث معنوی‌شان آرام‌آرام از روزگار ما کنار می‌رود و در قفسه‌های کتاب بایگانی می‌شود. چه کسی مجسمه‌ها را بیدار کرده است؟ این پرسش پلیس شهر بود. من حیرانم و کل شهر حیران. پلیس حیران، دوربین‌ها حیران، شبکه‌های اجتماعی حیران، حیرانی‌ای فرا رسیده بود که آرزویش را نداشتم. آرزو داشتم مجسمه‌ها به حرف درآیند. شاید هنوز سفر معنوی جامعه جوان ادامه دارد و ما باید صبورانه از اشتباه دوری کنیم و ناظر باشیم. چه‌گونه می‌شود وقتی باید دست به عمل باشی، راه حل انفعال باشد؟ چه‌گونه می‌شود وقتی سنگ‌ها زنده شده‌اند، ما انسان‌ها باید سکوتی سنگین داشته باشیم؟

تا وکیلیم نیاید، سخنی نخواهم گفت...

پنجره بسته شد و من ماندم و چهار دیوار سرد انفرادی. اگر خانه بودم هم همین حال بود. همسرم همراه با شهناز اجازه خروج از خانه ندارند و همسایه‌ها برایشان نان و پیازی دراز می‌کنند. نیمی از شهر خانه‌زندان است و در شهر حالت اضطراری قرنطینه اعلام شده است. رودکی و سامانی در شهر راه می‌روند و گویی منتظر کسی هستند. پلیس در این فکر است که من آن‌ها را به جان آورده‌ام و برنامه تخریب و براندازی دارم. اما از بس به عقل من هم نمی‌رسد چرا آن‌ها به حرکت درآمده‌اند، اینجا پنهانم کرده‌اند و در حال مذاکره با پلیس بین‌المللی و روسیه هستند که آیا می‌شود مجسمه، سنگ، بیدار شود، جاندار شود؟ آیا ربات‌های خارجی است که به جان جامعه ما قصد کرده است؟ آیا آمریکاست؟ یا

بریتانیا؟ یا شاید... استغفرالله! نمی‌شود که همه با هم دیوانه شوند. این چه توطئه‌ای است؟ من در زندان احساس امنیت داشتم، اما از سرنوشت دو پسر و همسرم نگران بودم. از شهناز و خودم چندان نگران نبودم، با زنان نرم‌تر است برخورد‌ها، شاید به این دلیل که از قدرت و توانایی زن دلشان چند نفس آرام‌تر است.

از شدت نگرانی و حیرت به خندیدن درآمدم. یعنی می‌شود رمانی تحقق پیدا کند؟ به اطراف نگاه کردم، نکند افکارم را می‌خوانند. نکند واقعاً کار... نمی‌دانم.

من اصولاً از چیزی که نمی‌دانم حرف نمی‌زنم، حتی اگر مثل آب خوردن روشن باشد. زدم زیر خنده. از چشم‌هایم اشک می‌آمد و آن‌ها را پاک کردم.

به ندرت یادام است چه نوشته بودم و این که دوباره آن را بنویسم، آن‌گونه که این نگهبانان از من می‌خواهند، امکان‌پذیر نیست. دیگر می‌ترسم چیزی بنویسم. اگر آن نوشته تحقق پیدا کرده، کی تضمین می‌دهد که نوشته بعدی هم تحقق پیدا نکند؟

در سلول شروع به راه رفتن کردم. استدلالم این بود که دوران شایسته‌سالاری رسیده است، اما در این کشور هیچ فردی در جای درست خود نیست، حتی نفر اول، حتی مجسمه‌ها، حتی نام خیابان‌ها. این جمله به همین شکل یا تقریباً به این شکل در شروع رمان آمده بود و بعد شبیخون مجسمه‌ها از هر سوی آسیای میانه... صبر کن، فقط مجسمه‌های شهر دوشنبه بیدار شده‌اند یا کل آسیا؟ نمی‌دانستم. من با چشمان خود چیزی ندیده‌ام. من فقط یک رمان تخیلی نوشته بودم و از بس که از واقعیت دور بود، همه صفحه‌هایش را زیر بغلم زده بودم و ریخته بودم در سطل آشغال سر کوچه منزل. صبح که پشیمان و مستی پریده از سر

دنبالش رفته بودم، نه از اثر نشانی بود و نه از سطل بزرگ سر راه. چه کسی آن را برده بود؟ نمی‌دانم. یعنی من این همه مدت تحت نظر بودم؟ پلیس آن نسخه را در دست دارد؟ هر چه باشد باید با «سنگین» مشورت کنم، او گفته بود نویسنده نباید چیزی را با دست خود نابود کند، باید آن را بگذارد برای سال‌های آینده و برای نسل آینده، چون نبض اثر به هر نسل و سنی متفاوت اثر می‌کند.

نمی‌دانم چند روز گذشته، شب است یا روز. هر وقت دلم خواست، خوابیدم و هر وقت دلم خواست، قدم زدم و قدم‌هایم را شمردم. از این سو تا آن سوی سلول ۱۶ قدم فضا است و من آن را عقب و جلو می‌روم تا وقتی که دلم از گرسنگی گم می‌زند^۱. غذاهای زندان اصلاً به مذاقم نیست. از بس که در این مدت مشروب نخورده بودم، تخیل‌م بالا می‌زد و احساس می‌کردم همه مردم عالم از حال من باخبرند یا این که وضعیت من به طور دائم در تلویزیون همه مردم کشور یا گوشی‌های همراه همه پخش می‌شود و مردم نظر می‌دهند، همراهی می‌کنند، همفکری می‌کنند. این توهم به من قوت قلب می‌داد و به جسارتم می‌افزود. با استواری کامل می‌گفتم، بدون سنگین و مشورت با او سخنی نخواهم گفت و من اصلاً نمی‌دانم چرا مرا زندانی کرده‌اند، به خاطر کتابی که هیچ وقت روی چاپ ندیده است. تمام تخیل‌پردازی‌ها تمام شده است، حالا باید واقع‌نگر و استوار استدلال می‌کردم.

از این که فرزندانم هم گرفتار این وضعیت من شده‌اند اصلاً نگران نبودم، چون هیچ‌کدام، حتی همسرم، علاقه‌ای به ادبیات نداشتند و

۱. ضعف می‌کند

خیالم راحت بود که به گمان زنی هم وارد نبودند. خیالشان از مادرشان آرام است و اصلاً به این فکر نیستند که یک نویسنده توانایی به هم زدن آرامش شهر را داشته باشد چه برسد به این که ادعای معجزه آفرینی کند، آن هم با تخیلی صرفاً هنری و فلسفی. آن‌ها به هیچ وجه نخواهند پذیرفت که مادرشان جادوگر یا چه می‌داند جاسوس باشد.

مشکل اما من بودم، چون در همان گفت‌وگوی اول اقرار کردم که رمانی چنین نوشته‌ام و از بس دور از واقعیت بود، آن را دور انداخته‌ام. از این که از دور انداختنم پشیمان شده‌ام حرفی نزد. چون حالا که احوال همه در فضای آن رمان گره خورده است، و من نمی‌دانم چرا چنین شده است، بهتر است ساکت باشم. شاید اگر چاپ می‌شد، این همه ماجرا نداشتیم و شهر آرام بود و کتاب در گوشه‌ای از کتابخانه‌ها می‌خوابید و گرد می‌گرفت مثل همه آن کتاب‌هایی که همه ما در منزل داریم و حتی برای گردگیری‌اش هم وقت نداریم چه برسد برای خواندنش.

آرزوی هر نویسنده است که رمانش در دست همه اهل ادبیات قرار گیرد. وقتی نمی‌شود کتاب را به روی دستان و دیدگان خواننده برد، پس از راه دیگر کتاب تلاش می‌کند به خود تحقق بخشد. یا فیلم شود یا روی صحنه تئاتر رود یا مثل حالا اصلاً بگیرد و شهر را به تیاتر تبدیل کند. چه‌گونه این اتفاق عملی می‌شود به عقل من نمی‌رسد.

من همان بهتر بگذارم پلیس نیز به کار خود مشغول باشد. عقل چه کسی می‌رسد به این که نویسنده‌ای با قلمی در دست این قدر شهر را به هم بریزد، حتی اگر نامش «شهر آشوب» باشد.

آخر چه کسی با «من خدایم» گفتن خدا شد؟ ما بسیار دیده‌ایم که فردی ابراز خدایی کرده باشد، اما هیچ‌وقت ندیده‌ایم کسی ادعا داشته باشد که شیطان یا جادوگر است. من نه این بودم و نه آن. یک نویسنده

میخواره که در توهم زدن بهتر از دیگران بودم، از این وضعیت سال‌هاست رنج می‌برم. حقیقت من این است، اما راهگشای مشکل شهر نیست. صدای در شنیده شد و پنجره مونولوگ درونی من بسته. از سر کنجکاوای گوشم را به در نزدیک بردم، کمی با فاصله از پنجره کوچک میانه در، که اگر باز شود چشم در چشم با مأمور زندان نشوم. پنجره من باز نشد، بلکه در سلول کناری باز شد.

هوا آن قدر گرم بود که پوستم در تماس با در آهنین به آن می‌چسبید. خود را تا توانستم به در نزدیک کردم و به صداها گوش دادم. مأمور ساکت بود، اما صدای آشنایی به گوشم رسید که بسیار شبیه صدای سنگین بود، می‌گفت: شما حق ندارید مرا بازداشت کنید، من باید با سفارت بریتانیا صحبت کنم! اما این صدای آمرانه او، که مرا شاد کرده بود و هم نگران، که چرا او نیز بازداشت شده است، اصلاً شبیه آنی نبود که در یاد دارم. در صدای آمرانه او نگرانی و بی‌خبری به فضا پراکنده شده بود. یعنی این به آن معناست که او برای نجات من آمده و خود در بند شده؟ یا چه خبر است که همه درمانده‌اند...

وقتی مأمور دربان در سلول آهنین سنگین را بست و رفت، سکوت همه‌جا را فرا گرفت.

آن قدر ساکت ماندم که هم از صدا کردن او شرم داشتم و هم به جملات مختلف فکر می‌کردم. آخر، هر چه بادا باد گویان، گفتم: سنگین، شما هستید؟ صدای مرا می‌شنوید؟ سکوتی عجیب فراهم شد که ساکت‌تر از سکوت قبلی بود.

درجه سکوت در مقایسه با سر و صدای پیش از آن دانسته می‌شود. پیش از ورود سنگین به راهرو، سکوت‌های من پر سر و صدا بود. درون سرم پر بود از گفت‌وگوهایی که در ذهنم احیا می‌شدند. حالا آن سر و

صداها خوابیده بود و تنها انتظارم شنیدن صدای سنگین بود و نگرانی از این که از من در قهر باشد یا مشکوک باشد و یا با من حرفی نزند. پس از مدتی ناباوری یا تردید، سنگین صدا داد: شهر آشوب، شما هستید؟ کجا هستید؟ من در سلول پهلوی راست شما، با نیم شادی پاسخ دادم. سنگین با ذوق حالم را پرسید و از شرایط نگهداری پرسید و هرچه سریع تر پرسش های خود را مطرح می کرد و من هم با اطمینان خاطر هرچه بر من گذشته بود به او می گفتم.

سنگین نه تنها در شهر، بلکه همسایه من بود. حتی اگر در زندان باشد، این همسایگی با او شادی بخش بود. نوری در تاریکی چندروزه من چشمک می زد و در درونم می شکفت. سنگین اینجاست. حالا با هم این حیرت انگیزترین رویداد شهر را، چه گویم بلکه دهر را حل خواهیم کرد. او اگر با من دوستی نکند، دیگر هیچ کس به حرف هایم باور نخواهد کرد. او امید داشت که زودتر از من از اینجا آزاد خواهد شد و با کنجکاوی از شرایط حال روحی و جسمانی من می پرسید. من چندان فرصتی نداشتم که موضوع را به سمت او یا دور از او بکشانم که ماجرا چیست و با مجسمه ها چه کردند.

با سرعت تمام هرچه در ذهن داشت پرسید و وقتی خیالش از من و شرایطم راحت شد، گفت: اینجا دوربین و صدابردار دارد و همه حرف های ما را می شنوند. به هر حال فکر کنم این را می دانید. گفتم: بله، می دانم، من چیزی نگفتم که دور از حقیقت باشد. سنگین با آرامش گفت: فکر کنم این صداها را به پلیس بین الملل هم می فرستند یا آن ها به این شبکه دسترسی دارند.

من از این کمی عصبانی شدم که پس استقلال کشور چه می شود؟

سنگین گفت: در حال حاضر ما باید نگران استقلال و آزادی فردی خودمان باشیم، نه کشور. حق داشت. در این وضعیت کدام انسان توانسته نجات‌دهنده کل ملت باشد، وقتی کل مشکل را خودش دامن زده است. من آخر مثل کودکی بودم که به اشتباه دست گذاشته بود روی دکمه ممنوعه. قلمم را آن‌قدر جدی نگرفته بودم تا خودش از جدیتش به من خبر داد، آن هم به این آشکاری دسته‌جمعی.

سنگین با نگرانی گفت او را به جاسوسی و مرا به جادوگری مجرم می‌دانند و دلیل اینجا بودن ما همین است. صدایش واضح‌تر شد: البته نه من و شما، بلکه نیمی از شهر هم بازداشت شده‌اند.

هر کسی که مجسمه‌ها را در حال حرکت دیده، آن‌هایی که دستخط شما را خوانده‌اند، همه به طور غیراستثنایی قادر به دیدن این رویداد هستند، در میدان شهر مات و پریشان ایستاده بودند. پلیس همه بیناها را بازداشت و همه به اصطلاح نابیناها را پراکنده کرده است. رئیس اقرار کرده که دلیل اخراج عجولانه من این بوده که وقتی از کنار مجسمه «اسماعیل سامانی» می‌گذشته، دیده که او از جا تکان خورده و دور طاق در فکر قدم زده است. همان‌گونه که در کتاب شما آمده است. از اینجا او تصمیم گرفته برای نجات کانون در جلسه فوری شما را اخراج کند و اولین نفر خودش دست قاطع بلند کرده است. او که این همه سال از طرفداران شما بود، دیگر از ترس این که چه‌گونه خود را تبرئه کند، در حال فرار از مرز قرقیزستان دستگیر شده و معلوم نیست کجا زندانی است.

سنگین تا این را گفت از آن سوی راهرو صدای رئیس بلند شد: «شما فکر می‌کنید من فرار کردم؟! من برای نجات اسب‌هایی می‌رفتم که گروه‌گروه خود را در آتش «دروازه جهنم» می‌انداختند. شایعات در اتحادیه نویسندگان قرقیزستان غوغا به پا کرده بود که توطئه تاجیکان است. من

می‌رفتم تا شخصاً آن‌ها را آرام کنم و حقیقت را بگویم، که ظاهراً فعلاً از بالا اجازهٔ چنین کاری نیست. شما هم دانسته یا ندانسته هر خبری را چرا پخش می‌کنید؟ معلوم نیست کی سفید است و کی سیاه، و ما باید آرامش مان را حفظ کنیم.»

من و سنگین آرام شدیم. رئیس هم در زندان بود و شاید به خاطر سوءظن و بی‌اعتمادی بود که این همه مدت صدایش بلند نشده بود. یعنی ما در زندانی مختلط نگه‌داری می‌شویم؟ حتی نمی‌دانستم این کدام زندان است و نام این بخش چیست.

رئیس با آرامش گفت: «اینجا چند نفر دیگر هم هستند که مجسمه‌ها را تراشیده‌اند یا در فرآیند تراشیدن آن‌ها کمک کرده‌اند.» از چند سلول دیگر صدای سلام و علیک بلند شد. من و سنگین خاموش ماندیم. اوضاع از درک ما خارج بود. همه باید همفکری می‌کردیم و در حل این ماجرا سهمی می‌داشتیم.

من مجرم اصلی بودم. مجرم به فکر کردن و خیال‌پردازی. مجرم به روی کاغذ آوردن تخیلات فریبنده و گورکن‌مانند، که نه تنها مجسمه‌ها بلکه مردگان هزاران ساله را بیدار کرده بودم. چه‌گونه؟ خودم هم نمی‌دانم.

مدت زیادی طول نکشید که ما را یکی یکی از انفرادی بیرون آوردند و از هم جدا کرده، هر کدام را در همین زندان یا زندان دیگری جای دادند. با اینکه با زندانیان دیگر بودم، اما کسی را نمی‌شناختم. زنی که با قلم و کاغذ مجسمه‌ها را بیدار کرده بود، موضوع گفت‌وگوی زندانیان بود. خودم

را لال و گنگ کردم و با کسی حرف نمی‌زدم. چه باید می‌گفتم؟ مقصر به‌هم‌ریختن اوضاع شهر منم؟ یا اینکه جادوگرم یا جاسوس؟ ترجیح داده بودم خاموش و آرام باشم. مثل قاتلان سنگ‌دل، ساکت و اخم‌آلود می‌نشستم و با کسی حرف نمی‌زدم و اصلاً تلاش نمی‌کردم انسان خوبی باشم. انسان مشکوک و خشمگین بودن انگار به من احساس امنیت می‌داد. پرده‌ای خاکستری در نگاهم و در اطرافم شکل گرفته بود.

خدا را شکر می‌کردم که کسی مرا نمی‌شناسد. پیش از این از شناخته شدن در کوچه و خیابان هم حس بسیار ناراحتی داشتم. می‌خواستم در خلوت خود ناشناس و آرام و در فراغت کامل باشم. نمی‌خواستم در مستی‌های دیروقت قدم زدنم کسی مرا بشناسد، کسی مزاحم حال خوش تنهایی‌ام بشود. در زندان هم همین را ترجیح می‌دادم.

در زندان عمومی هم زیاد نماندم، مرا آزاد کردند به شرطی که آن‌چه از من خواسته می‌شود انجام دهم. از من چه خواسته می‌شود؟ پاسخ دقیقی نداشتند و گفتند باید منتظر دستور از بالا باشیم.

در خودروی پلیس سواری کردند و از پنجره به دوشنبه ساکت و آرام و خالی نگاه کردم. در خیابان، رودکی و سامانی گام‌های ریز می‌زدند و گاهی به آسمان نگاه می‌کردند. در آسمان، نیم‌پیکره‌های نصب شده در شهر با بال‌های خاکستری پرواز می‌کردند. از شدت شگفتی خشکم زده بود. رستاخیز پیکره‌ها را آرزو کرده بودم. حرف باید بزنند. چرا ساکتند؟ قرار بود حرف بزنند از آن نگفته‌هایی که به دلیل رحلت ناگفته مانده است. بگویند حرف ناگفته خود را و ما با هوش طبیعی خود آن را یادداشت کنیم، به نوار بگیریم، ثبت کنیم برای نسل‌های آینده و ریشه نزاع قومی

و جنسیتی، نزاع فقیر و غنی و هوش ذاتی و مصنوعی را برای همیشه کنار بگذاریم و در صلح و آرامش جاودانه انسان باشیم، برای همیشه برابر و بشر باشیم.

تمام راه را به این فکر کردم که با شهر عزیز و دوست داشتنی‌ام چه کردم؟ آرامش همه را به هم ریختم و برنامه راه‌حلم را جرأت نکردم به نفر اول برسانم. من یک ملعون بودم که خودخواهانه مردم و کانون را به آشوب آورده بودم. یک نادانی در باغ دانش که از قدرت قلم و نیروی پنهان متافیزیک و ناخودآگاه جمعی خبر نداشت.

هر چه از سنگین و دیگر بازداشت‌شده‌ها می‌پرسیدم، پاسخی دریافت نمی‌کردم. اما دلم روشن بود که آنها را نیز مثل من نیمه آزاد رها کرده‌اند تا ماجرا را هر کسی به درک و توان خود بررسی کند. در زندان تنگ و تاریک نگه داشتن همه ما معنی نداشت.

با دل خجالت‌زده در خانه را زدم. در را شهناز باز کرد. همسرم در اتاق خواب دراز کشیده بود و با صدای «وای، مادر!» شهناز از در بیرون آمد و مرا از دست پلیس‌های راهنما تحویل گرفت و هر سه داخل شدیم. پلیس‌ها مقررات را توضیح دادند و رفتند. بدون اجازه رسمی پلیس، خروج از در ممنوع. این با سختی به گوشم رسید و احساس کردم در سلول انفرادی آزادتر بودم تا در این خانه‌زدانی. خانه‌زدان بودیم همه ما. خانه‌زدان برای نوشتن.

از شهناز پرسیدم کسی زنگ نزد؟ پرسید کی باید زنگ می‌زد؟ گفتم سنگین. او وکیل و شاهد من است. گفت سه روز پیش زنگ زده بود. سه روز پیش با هم بودیم. احتمالا بعد از همین تماس او را بازداشت کرده‌اند. امروز زنگ زده است؟ نه خیر.

دیگر خودم هم کمتر به این فکر بودم که چه باید بکنم. به کجا و به

کی زنگ بزنم؟ زنگ زدن من می‌ترسیدم که مشکل‌زا باشد برای دوستان و دست‌نگه می‌داشتم. نشستم به مرور دورانی که رمان را نوشته بودم. بدون برنامه و طرحی داستانی روی کاغذ می‌ریخت و من دانه دانه برایش کلمه‌ها را گویی پیراهن برای عروس انتخاب می‌کردم. دیگر هیچ چیزی در دست من نبود. هر فکری به سرم زده بود نوشتم، انگار من وسیله بودم و کتاب خودش را نوشته بود، آسان و راحت خیال‌پردازی کرده بودم و حالا پشیمان. نه، اصلاً پشیمان نبودم، بلکه به بیشه اندیشه رفته بودم. نوشتن را آن قدر جدی گرفته بودم که انگار هرچه می‌نویسم، قانون اساسی‌وار عملی می‌شود، پس باید با دیدی به آینده و سازنده می‌نوشتم. این بود شاید که مرا آزاد کرده بودند، با شرط قول‌نامه‌ای که دیگر هیچ چیز را روی کاغذ نخواهم آورد.

نوشته بودم در آن دستخطی که در زندان از من خواستند امضا کنم، چون مطمئن بودم باز خودشان از من خواهند خواست که بنویسم افکارم را، اما این بار دستوری و همزمان خودخواسته. حال عمل در تعلیق مانده بود، من مانده بودم و کل نظام و مردم شهر که با این همه مجسمه زنده و در حال گردش چه باید کرد؟ من نیز گویی یکی از آن‌ها بودم.

ناظر و ساکت روی صندلی پذیرایی نشستم. شهناز و پسران دورم می‌گشتند. به همسرم نگاه کردم. مرا بخشیده بود یا هنوز از دست تصمیم من به جدایی ناراحت بود، در چهره‌اش روشن پیدا نبود. وانمود می‌کرد اتفاقی نیفتاده است.

از شهناز خواستم کمک کند حمام بگیرم و بوی زندان را از تنم بشویم. با حزنی ناآشنا از جایش بلند شد و برای آماده کردن حمام از اتاق پذیرایی بیرون رفت. صدای ریختن آب و برخوردش به سطح وان به گوشم رسید. خودم را وادار کردم تا می‌شود عادی رفتار کنم. رفتم لباس‌های تمیز را

از کمد بگیرم که چشمم به چشمان همسرم افتاد، رفته بود دوباره دراز بکشد و خود را از چشمان پرسشگر من پنهان کند.

از جایش برخاست و روی تخت نشست. در نگاهش نه سرزنش بود و نه ستایش، گویی همه این رویدادها را پیش‌بینی کرده باشد، ساکت بود و آرام. از دوش که بیرون آمدم، شهناز میز را ساده اما با مهر چیده بود. همه بر سر میز منتظر من نشسته بودند و با چهره‌ای تیره‌رنگ به من نگاه می‌کردند. در نگاهشان هم امید بود و هم سرزنش. من گناهکارانه و با سر خم روی صندلی خالی که پشت به پنجره بود و به عنوانی بالای میز معنا می‌شد و هم تنها جای خالی بود، ناباورانه نشستم. به خود فکر کردم، دیگر مرا از حلقه خانواده بیرون کرده‌اند و به عنوان مهمان پذیرایی می‌کنند. وقتی نشستم، همسرم گفت: خوش آمدید، اما چرا این قدر بی‌اعتماد؟ حیران نگاه کردم. نمی‌دانستم گفت‌وگو را از کجا شروع کنم. شهر نه، من بودم که در آشوب افتاده بودم و کلافم سرنخ نداشت. عادی‌نمایی کنم؟ یا حقیقت پیچیده ذهنم را کف مغز سفید و بی‌پشتوانه‌شان بریزم...

شما می‌دانید چه کردید؟

همسرم بالاخره آن سخنرانی را که تمام مدت ازدواج بیست‌ساله‌مان در دل نگه داشته بود، شروع کرد. شما رمان‌تان را با هزار هوس نوشتید، حرف دوستان را جدی نگرفتید، خودتان را هم جدی نگرفتید، بی‌مشورت بیرون ریختید. حلقه‌های دوستی و اعتماد را شکستید. همه را مثل خودتان به چاه تنهایی انداختید. حتی یک‌بار هم تلاش نکردید آن را بازنویسی کنید، چیز دیگری هم ننوشتید. هیچ فکر کردید چرا من این همه سرکشی شما را تحمل کردم؟ این همه شرایط برای هنرنمایی شما ساختم؟ چون اعتماد داشتم. به فرزندان هم آموختم که شما را رعایت کنند و کردند. ما همه ضد ادبیات نیستیم، قدرت قلم را درک می‌کنیم، اما انتظار داشتیم

آن ادبیات پر قدرت را شما بنویسید و همه‌مان شما را آزاد گذاشتیم تا خودتان باشید. قلم‌تان ما را مفتون کرده بود. اگر بگویم همه شهر شما را تحمل کرد، اغراق نمی‌شود. آن اثر دیرانتظار را نابود کردید. بهترین اثری که نوشته بودید. باز هم تحمل کردیم. بله، تحمل کردیم... اما حالا باید روراست حرف بزنیم و همفکری کنیم.

من گناهکارانه عذرخواهی کردم و ساکت ماندم. شهناز از سکوت بین ما استفاده کرد و برای دل‌داری در مخالفت با پدرش گفت: مادر، شما گناهکار نیستید، شاید کسی باشید که گره این رویداد عجیب را باز کند. ما در کنارتان هستیم و هر جا که باشد در کنارتان خواهیم بود. باور کنید تمام شهر در کنار شماست. پیر و جوان می‌خواهند بدانند...

چه بدانند؟ من آگاه از این قضیه نبودم. من هم می‌خواهم بدانم آخر این ماجرا از چه رنگ است. سنگین، بالاخره سنگین کجاست؟ چرا کسی از او حرف نمی‌زند؟ اما گفتم: ببخشید، نمی‌دانم چه کاری باید بکنم که نمی‌کنم؟ یک نویسنده کم‌نویس و حالا نانویس...

«شاهین» خواست از جایش برخیزد، اما نگاه پدرش او را دوباره سر جایش نشاندد. همین که سرش را خم کرد و دوباره بلند کرد، گفت: یعنی واقعاً خبر ندارید از این‌که...

از چه؟

ما هنوز نمی‌دانیم چه کسی مجسمه‌ها را بیدار کرده و شهر را به آشوب کشیده است.

اسم شهر آشوب را به عنوان تخلص انتخاب کرده بودم و می‌خواستم حق پایمال شده زنان و صدای خفه شده آن‌ها را بازتاب دهم، گفتم: اگر مشکل نام من است، حاضرم آن را تغییر دهم.

همه با اعتراض به من نگاه کردند، یعنی نه. مشکل با اسم من نبود.

پس در چه بود؟ «شاهرخ»، پسر کوچکم، دستانش را دراز کرد و مثل دوران کودکی شان یکی به من و دیگری به خواهرش داد. بقیه هم دستانشان را دراز کردند و ما دور میز حلقه‌ای انسانی تشکیل دادیم. همان طور که دوران کورکی هر سه عادت داشتند دور میز بشینند و نیروی مثبت به همدیگر بدهند. آن موقع موضوع دل‌داری به نفری بود که با مشکلی در مدرسه یا با دوستان پیدا کرده بودند. اما این بار شهناز گفت: مادر، از پس من تکرار کنید، لطفاً:

من ... من تکرار کردم... همه... همه... نیروی خود را... نیروی خود را...
به سوی خود... به سوی خود... صدا می‌کنم... صدا می‌کنم...

سکوت در خانه موج زد و فضا سبک‌تر شد. شهناز فکر می‌کرد که اگر نیرویم را پس بگیرم، مجسمه‌ها دوباره سنگ خواهند شد. دلم دوباره از خانواده‌ای که فکر می‌کردم شکسته و زیر پا کرده‌ام، پر شد. من هنوز خانواده‌ام را از دست نداده‌ام. صورتم می‌لرزید از اشک‌های پشت پلکم و باورم نمی‌شد که هنوز خانواده‌ام از من روی نتافته است.

شهناز به همه ما دانه دانه، چیده چیده نگاه کرد و گفت: ما همه حیرانیم، مادر. تمام شهر حیران و پریشان است. اما نیاز داریم یک نفر مطمئن باشد. ما آرزو می‌کنیم آن نفر شما باشید. من؟ بله. من از چه باید مطمئن باشم؟ از آن چه نوشتید. چند بار گفتم قادر به بازنویسی نیستم، پشیمانم که نابود کردم. مادر، اثر نوشته‌تان در حال اجراست. اثرتان را همه... تقریباً همه با چشم خود می‌بینند. نیاز به بازنویسی نیست. اثرتان را زندگی کنید. زیستن آگاهانه. چه گونه؟ با اعتماد، مادر جان. با اعتماد... شهناز همیشه مرا «آچه» صدا می‌کرد، اما از زمانی که از زندان برگشته‌ام، مادر یا مادر جان خطاب می‌کند. این دلگرمی می‌داد به من، هرچند هنوز نمی‌دانم از من چه می‌خواهد.

این بار با صدایی مطمئن‌تر گفت: مادر، شما زنی هستید که مجسمه‌ها را بیدار کردید. نگفت زنده، نگفت ناآرام، بلکه بیدار. از انتخاب کلمه‌اش خوشحال شدم. خودم هم حدس می‌زدم چیزی در یکی از این مجسمه هست؛ «ملکه سرزم»^۱. چیزی که سنگین می‌داند. من عاشق حس غریزی سنگین شده بودم. سنگین مجسمه‌ها را بیدار کرده بود. سنگین هم در این جرم جهانی ادبیات شریک بود. یا چیزی در فضاست، چیزی در علمی فراتر از ذهن ماست که ما اهل این شهر هنوز به آن آگاه نیستیم. چرا حالا مجسمه‌های دوشنبه؟ به دلیل رمان گم‌شده من؟ یا به دلیل دیگری که هنوز ناپیدا است؟

شهناز دستانم را گرفت و به سوی پنجره برد، آن را باز کرد و گفت: مادر، تکرار کنید: من تمام نیروی خود را به سوی خود صدا می‌کنم. به پنجره‌های باز نگاه کردم. گروهی از پلیس آنجا ایستاده بودند، اسلحه به دست. من اما به آسمان نگاه کردم و حرف‌های شهناز را این بار با اعتماد به نفس‌تر تکرار کردم. پلیس‌ها ناآرام شدند، با دستان اشاره می‌دادند پنجره را ببندم.

با شهناز کنار پنجره بودیم که زنگ در صدا داد که بی‌شک پلیس بود. این بار با عجله و اضطراب تکرار کردم: من تمام نیروی خود را به سوی خود صدا می‌کنم. صدای در تکرار و تکرار اخطار می‌داد که زود باز کنم. کسی در را باز نکرد. به من نگاه‌کنان در اضطراب ایستاده بودند و همچنان دور میز نشسته. از نگاه همسرم نوری رقیق از اطمینان و امید پشتیبانی گرفتم و با کرنای سینه با بلندترین صدای داشته‌ام گفتم: من

۱. سرزم، اسم محل تاریخی در پنجکت، تاجیکستان، هم‌مرز با سمرقند

تمام نیروی خود را به سوی خود صدا می‌کنم! من تمام نیروی هدر کرده‌ام را دوباره فرا می‌خوانم!

مگر انتظار داشتم ورق‌های دستنویسم از آسمان بریزد که به آسمان چشم دوختم، اما در شگفت ماندم وقتی دیدم زنی عظیم‌جثه نیمه‌برهنه سوار بر اسبی به اندازه چنار هزارساله سمرقند به سوی پنجره ما زمین را لرزانده نزدیک می‌شود. این همان مجسمه کوچک ملکه سرزم بود که زنده شده بود...

پلیس‌ها با عجله فرار کردند، احتمالاً فرمان آتش نداشتند. اسب به پنجره نزدیک آمد و ملکه دستان بلورین خود را به سوی من دراز کرد. من به سوی خانواده‌ام نگاه کردم که حالا همه شانه به شانه من در شگفت لال مانده بودند...

دستان بر هوا منتظر ملکه سرزم و دل پرتردید من که یعنی چه، و سکوت آزاردهنده با صدای زنگ تلفن مختل شد. ملکه رنجید گویی اسب خود را به سوی طلوع هدایت کرد. شهنواز تلفن را به من دراز کرد: با شما کار دارند. کی؟ پلیس. پلیس پشت خط تلفن، پلیس پشت در، پلیس در همه جای شهر گویا از من چیزی می‌خواهند که حتی خود نمی‌دانند. وقتی گوشی تلفن را گرفتم همسرم با پلیس پشت در چیزی می‌گفت. شاید توضیح می‌داد یا شاید آنها را وارد خانه می‌کرد نمی‌دانم.

از آن سوی گوشی تلفن با عصبانیت صدای آمرانه‌ای گفت: چرا سوار نشدید؟! من سوار هر اسب سپیدی نمی‌شوم که پشت پنجره من ظاهر شده باشد. صدا عصبانی‌تر شد: مگر همین را نخواستی بودید؟ حیران بودم. به این بی‌منطقی در عرم شرایطی ندیده بودم. من بارها به این فکر رفته بودم که دیوانه شده‌ام.

از شدت میخوارگی هر افکاری به سرم می‌زد، اما به این اندازه که کل

شهر با هم همفکرانه دیوانگی مرا می‌زیستند، به مغزم نمی‌گنجید. به تلفن گفتم: من از کجا بدانم شما کیستید؟ این اسب سوار ساخته کیست؟! من باید با نماینده قدرت واقعی صحبت کنم، اگر قرار است کاری از من بریاید باید قانونی باشد... و ارتباط را قطع کردم.

همسرم به من نگاه کرد و گفت: باید سوار می‌شدید، اما استدلال شما هم درست است. ما نمی‌دانیم قرار است چه شود و چه اتفاقی افتاده، به کسی روشن نیست. ما نمی‌توانیم شما را سوار رویداد نامعلوم کنیم. حق با شماست. شما باید با قلم راه بروید نه با اسب و سواره هزارساله‌اش. من حیران‌تر از این در عمرم نبودم. به افسانه‌های شاهزاده سوار اسب سپید هم اعتقاد نداشتم.

زنگ در دوباره اخطاروار بلند شد و این بار همسرم در را باز کرد. با شتاب پلیس‌ها مرا از کنار پنجره از دو سو گرفتند و به سوی در بردند. من بی‌اختیار به تک‌تک عزیزانم نگاه کردم و در آرامش تمام همراه پلیس‌ها قدم برداشتم. همه ساکت بودند. گویی مطمئن بودند که اتفاق بدی با من رخ نخواهد داد. اطمینان آن‌ها مرا هم شیردل کرد. با نیم‌رخ شهناز را با اشاره چشم دلداری دادم و با قدم‌های قاطع از در بیرون گام گذاشتم. ملکه سرزم با اسب عظیمش ماشین پلیس را سبقت می‌گرفت و من از شدت حیرت می‌خندیدم و می‌اندیشیدم: دیوانگی هم عالمی دارد!..

در سلول بسته شد و من ماندم و یک بسته ورق و خودکار که هرچه بود را بنویسم. این بار باید طوری می‌نوشتم که یک انسان عادی می‌نویسد، نه یک نویسنده که اوج تخیلش را می‌سنجد. یک زن عادی که در کانون نویسندگان چه می‌کرد و چه رویدادی در یک ماه گذشته رخ داد و چرا چنین شد؟ چه شد؟ هنوز کسی به روشنی نمی‌داند و شهر در آشوب

است. آشوبی که حتی شهرآشوبش را آشوب زده کرده است. سنگین را آواره و همکاران را که نمی دانم حال و روزشان چه گونه است. آن شهرآشوب درون من که اول صبح قبل از کار و بعد از کار در چایخانه «راحت» با آرامش در حال به هم ریختن شهر بود و آرزو می کرد رمانی بنویسد که همه مردم شهر برای خواندن یک نسخه از آن در جستجوییش باشند حالا ذره ای در من نبود، بلکه باید روزمرگی یک نویسنده سرگردان را روی کاغذ می آوردم تا بر سینه من و امثال مهر دیوانگی زنند، بلکه سهیم در پیدا کردن اسرار این رویداد قرن داند و سنگین را دوباره بگذارند بیاید به دیدنم. سنگین هم شاید در کدام یک سلولی مشغول نوشتن داستان روز و روزگار خود است تا شاید سرنخی از این ماجرا پیدا شود. قبلا برایم اسرار مردم مهم بود حال روزگار مهم شده و راز نهان آن.

راستی سنگین کجاست؟ جادوگر است یا جاسوس؟ نه، من از پنجره ی تردید به صمیمیت این دختر نمی توانم بنگرم و به حقیقت برسم. من و سنگین دو سوی یک طناب هستیم. مثل او می ایستم بر سر این صداقت و بر عزم نشانیدن سخن پایمال شده ادبیات بر سر قدرت. باقی هر چه بادا باد. وقتی در به روی سلول و راهروی سلول ها بسته شد، فریاد زدم: سنگین! سنگین، همین جا هستید؟ صدایی نیامد. کی هست اینجا؟ کسی هست؟ صدایی نیامد. من در این هزارتوی زندان این بار تنهای تنها بودم، با قلم و اوراق سپیدی که غریزه ام را این بار بیدارتر از قبل کرده بود و عزم کردم بنویسم. از روزگار یک نویسنده که دیگر آرزو داشت هیچ ننویسد، بلکه در کنار عزیزانش باشد و از افکار آن ها آگاه شود که برای چه این همه ناز سنگین یک زن را کشیدند و باری هم از اندیشه خود نگفتند. به اعتماد آن ها کنجکاو شده بودم و از تخیل خود آشفته و پریشان...

انسان وقتی وسایلش را جمع می‌کند یا آماده سفر می‌شود، به معنای اصلی هویت خود پی می‌برد. وقتی چمدانش را باز می‌کند تا وسایل مورد نیازش را بچیند و تجهیزاته‌اش را جمع کند، می‌فهمد دارایی‌اش چقدر است. متوجه می‌شود که برای زندگی به مال زیادی نیاز نیست و خودش را به زحمت انباشتن انداخته است.

از تمام آپارتمان سه خوابه‌ام، آن‌چه برداشتم دو جفت جوراب، دو زیرپوش، سه زیرشلواری، سه پیراهن، دو شلوار، یک کت، چند کتاب، یک بسته تیغ موی بدن‌تراشی، یک صابون و یک حوله بود، و همه این‌ها کل چیزی بود که برای یک ماه از خانه برداشتم و در چمدان دخترم، که تازه از مسکو آمده بود، جا دادم. تأثیر این ماجرا در این نبود که چمدان نداشتم، بلکه همه وسایلی که داشتم، به جز یک جفت کفش و کتاب‌هایم، همگی ساخت چین بودند. این مسئله مرا دلگیر می‌کرد. به سر و تنم نگاه کردم: کفشم ساخت ترکیه، لباس‌ها ساخت چین، و فقط خودم ساخت تاجیکستان بودم. کاغذ کتاب‌ها هم حتماً مال چین بود، هرچند در دوشنبه چاپ شده باشند. هویت‌م با این حال کجایی می‌تواند باشد؟ به خودم گفتم حتماً صابون را در دوشنبه تولید کرده‌اند

و با امید چمدان را باز کردم. ساخت روسیه بود. چرا همیشه احساس می‌کردم بوی تاجیکستان می‌دهد؟ از کودکی این صابون برایم بوی وطن داشت. بوی خوش و امن خانه داشت.

به جز صابون، چند کتاب از ادبیات کلاسیک روس که جمع کرده‌ام، حالا با خود نمی‌برم؛ بوی پستانک می‌دهند و یادآور این هستند که استقلال ما هنوز عملاً اتفاق نیفتاده است. ادبیات روس آن قدر بزرگ است که ادبیات نوین آسیا را بلعیده و مجال نفس کشیدن به آن نداده است. با تمام علاقه و عشقی که به ادبیات کلاسیک روس دارم، کتاب روسی با خود نمی‌برم. در این مدت باید کتاب‌های وطنی بخوانم، چون باید متنی مفید از آینده وطن بنویسم و از امروز کسالت بارش توصیف دقیقی ارائه دهم.

ادبیاتی که با خط اجاره‌ای نوشته می‌شود، بعید است ماندگار باشد. خط موقت مثل پستانک بر دهان ذهن ملت است، و تا این پستانک را در دهان دارم، چه‌گونه می‌توانم در برابر فردوسی، رودکی، مولانا و سعدی قامت بلند کنم و با افتخار بگویم من از تبار شما هستم؟

به سر و تن همکارم نگاه می‌کنم. کنار ماشین کرایه‌ای ایستاده تا به من کمک کند وسایلم را بار کنم. لباس‌هایش از سر تا پا ساخت چین است. شلوار جین چینی، حتی اگر نوشته‌اش را نبینی، معلوم است که چینی است. حتی اگر با بهترین کیفیت تولید شده باشد. هویت چینی مثل سنگ خارا محکم است. تاجیک زود رنگ و لهجه می‌بازد و در هر جامعه غریب به سرعت سازگار می‌شود. اما هرچه مردم چین سخت‌کوش، مقاوم و پرتحمل هستند، اجناس چینی نازک و کم‌عمر است. به همین دلیل کفش چینی نمی‌خرم. کمی بیشتر پول می‌دهم و کفش دوخت ترکیه

می‌خرم. دست‌کم در خیابان‌های دوشنبه و آفتاب سوزان و گرد و خاکش مقاومت بیشتری دارد. من آن قدر درآمد ندارم که سالی چند بار کفش بخرم. یک جفت کفش را یک سال بپوشم، کلی خوش اقبالم.

سوار ماشین «نکسیا»ی ساخت ازبکستان شدیم. به راحتی به صندلی تکیه ندادم تا خستگی از تن به درکنم. دلم نمی‌شود خودم را خیلی راحت بگیرم وقتی هیچ چیز اطرافم تاجیکی نیست. دست به جیب دوخت چین می‌برم و آها... پول‌هایی که دارم تاجیکی‌اند. اما چه ناکافی از این پول‌ها دارم که آن‌ها هم به احتمال زیاد در روسیه چاپ شده‌اند.

با این هویت درهم و شخصیت متزلزل، من یک نویسنده کم‌نویس تاجیک، از منزل بیرون آمدم و همسرم در را محکم بست و از پشت در صدایش آمد: «کی به قدر خودش می‌رسد؟» از دعوای دیشبمان هنوز دلش چرکین است و می‌خواهد به دخترمان بفهماند که دعوهایش به نفع من است، نه علیه من. با این برداشت روشن، با اطمینان به بیرون قدم زدم. در این خاندان من حمایت لازم را دارم. آن‌چه ندارم، اعتماد به نفس است.

خودرو از میان شهر دوشنبه می‌رفت و من به مردمی نگاه می‌کردم که در کوله‌پشتی‌هایشان همه چیز بود جز کتاب.

در سلول قدم می‌زنم و دوباره پشت میز می‌نشینم و می‌نویسم. حتی نمی‌دانم چه بنویسم. به من گفتند هرچه در سر دارم و هرچه در ذهنم مانده بنویسم.

مخاطبم بازجویی است که شاید در عمرش یک کتاب هم نخوانده باشد. دست‌کم این اولین نثری خواهد بود که می‌خواند. پس باید همان‌طور که گفت، با جزئیات بنویسم که من کیستم و چه نوشته‌ام. از سنگین هم بنویسم؟ از کانون؟ اگر از اینها ننویسم دیگر از چه بنویسم؟ تمام گفتنی‌هایم مربوط به ادبیات و مجسمه‌ها باشد اگر پس چاره‌ای ندارم. حتمی باید از کانون، از نامه و از سنگین بنویسم.

به جمله آخر خیره می‌شوم و به ادامه شرح حالم فکر می‌کنم. ما بومی‌ها این قدر بی‌هویت و بی‌ریشه شده‌ایم که چهره‌های مهم و ملی ما نه نفوذ دارند و نه درآمد چشمگیری. هویت دیگر موضوعی نیست که در بحث‌ها داغ شود. گاهی در چاه است و گاهی در ماه. افراط‌گرایی در اوج همه‌گیری خود.

درختان دوشنبه اما هویتی اصیل و روشن دارند و به تاجیکی قامت راست کرده‌اند و به تاجیکی از خاک مقدس این شهر جوان با صلابت

و شکوه به آسمان قد کشیده‌اند. دختران تاجیک با اطلس و چکن^۱ بر تن، کم‌کاری‌های ملی ما را می‌پوشانند و ظاهر را خوب رعایت می‌کنند. برخی از این ملی‌پوش‌ها گیسوان تا پایین پا دارند، اما یک جمله سالم به زبان مادری نمی‌توانند بنویسند. زبان روسی زینت زبان‌شان است هنوز. ملت، ظهور ظاهری خود را با رنگ و نگار بر رخ نقشه جهان کشیده است. با این حال، نوشتن جمله‌ای به درازای گیسوی دختر تاجیک برای نسل جوان و حتی پیران، که سواد را از یاد برده‌اند، سخت‌ترین کار شده است. خرافات جای معنویت را گرفته است.

در چنین فکر و مشاهداتی، به‌سوی منزل موقت خود رفتم و از خودرو پیاده شدم. همکارم چمدان را گرفت و از پله‌ها بالا رفت. معلوم بود برنامه‌ای ندارد که بیشتر با من وقت بگذرانند. شاید هم دستور دارد که زیاد مزاحم نشود یا نیاید سر شیشه با من باز کند تا جابه‌جایی‌ام را با هم جشن بگیریم. لابد فکر می‌کند حالا این رویداد ارزش جشن گرفتن ندارد. مگر می‌شود یک ماه خلوت را جشن نگرفت؟

روی فرش منزل دوطبقه راه رفتم و همه اتاق‌ها را بررسی کردم. آشپزخانه را هم با دقت گشتم. همه چیز آماده گذاشته بودند. حتی یخچال پر بود. به خودم گفتم، از خدا دیگر چه می‌خواستی؟ به مغازه پایین آپارتمان رفتم. مغازه کوچک و خرده‌ریزفروشی بود با زنی فروشنده که کم‌حرف بود و سرش به تلفن همراهش خم. خوشحال نبود که مشتری آمده است. نه مرا شناخت و نه سلامی کرد. چه بهتر از این! می‌توانم به اندازه اشتیاق مشروب بخرم و بنوشم و خبر به خبرخواه هم نرسد. از کنجکاوای های فروشنده کنار منزل خودمان بیزار شده بودم. این فروشنده

۱. نوع لباس ملی زنانه

حتی می خواست زود بردارم هر چه می خواهم و بروم سراغ روزگار خودم. شیشه را گرفتم و پس از پرداخت زود از پله ها بالا رفتم. فکر کردم یک پیاله که نوشیدم، حتماً نوشتن را شروع می کنم. توش بره^۱ را خام شمرده بودم. یک پیاله عرق اینجا مثل یک پیاله عرق در اتاق کارم در دفتر مجله رفتار نمی کرد. گویی در فراغتگاه باشم، نه محدودیتی، نه همسری که نگرهبانی کند. نوشیدم و نوشیدم.

برای برخی، آزادی زندان است، زندان عادت های وقت گُش. از گوشه ای از حافظه ام لحظه ای به یادم آمد که همسرم با شوخی گفته بود، «قُلْتِمْتَسِين» را با نیت شفا بخورید. او همیشه عرق را چنین نام می برد. یک بار هم کسی نشنیده که او شراب یا عرق گفته باشد. «قُلْتِمْتَسِين» امروزی من از حد هرگاه گذشته بود.

اما چه بگویم که بدی هر اعتیادی این است که وقتی مشغول عادت هستی سرحالی، وقتی فارغ شدی، حالت گرفته است، دلت افسرده است. با مشروب هم داستان من این است. با شادی شروع می شود و به دل مردگی و بیزاری از همه چیز هستی ختم می شود. مگر اینکه هر روز و هر لحظه یک پیاله بریزی و بالا بکشی. اما روز چهارم دیگر نه روز و شب می شناسی، نه خواب و بیداری، نه عقل و منطق. این روزها را هم داشته ام. وقتی نوشیدنم از دستم خارج می شود، حالم را تباه می کند و در خواب می گذرد روزگار گرانبها. در این آزادی مطلق، خطر در شیشه کردن عقل و هوشم را هم دارم و غرق شدن در پیاله خیال. هرچه داشته باشم، اراده قوی در برابر قُلْتِمْتَسِين ندارم، که جای شکرش باقی است، این یکی ساخت تاجیکستان است و ارزان.

۱. نوع غذای تاجیکی که با خمیر درست می شود و وقتی پخته می شود کوچکتر می شود.

از جای بلند می‌شوم و در سلول قدم می‌زنم. چرا باید از ضعف خود به این راحتی برای این مامورها بنویسم؟ فردا بر ضد خودم استفاده نمی‌کنند؟ خب بکنند. من نمی‌توانم غیر حقیقت را بنویسم. یا چیزی بنویسم که اصلاً نبوده. از آن می‌نویسم که تجربه کرده‌ام. ولی ارتباط می‌خوارگی من و بقیه مردم با مجسمه‌ها چه باشد؟ آیا آنها هم توهم زده شده‌اند؟ مگر می‌شود نیمی از شهر می‌خواره باشد؟ نه اینجا زیر کاسه نیم کاسه‌ای ست و به عقل من نمی‌گنجد. هر چه بادا باد می‌گویم و می‌نشینم سر میز کوچک و ادامه می‌دهم.

نمی‌دانم چقدر وقت گذشته بود در آن خانه اجاره‌ای که شروع کردم با تصویر خود در شیشه حرف زدن. نفهمیدم حتی شب چه گونه از نیمه گذشت و من هنوز چیزی ننوشته‌ام از آن نامه دستوری کانون. به جدیتی که آنها از آن صحبت کردند این حال مرا ببینند سخته می‌کنند. من با دستور جدی با سهل انگاری نگاه می‌کردم. ساقی خودم بودم و هم ساغر خودم. در تاریکی هاست که نور پرنور می‌شود.

ساعت چهار و ربع صبح است. شیشه تمام شده و من مجبور از روی صندلی بلند شدم. رؤیاهایم هم محو شده‌اند. از برابرم مثل کبک دری پریده و رفته است به ناکجاآباد هستی. فکر کردم حالا سنگین در چه حال باشد؟ کجا باشد؟ شاید او هم چیزی می‌نویسد. او هم نویسنده است و یک سودایی دیگر مثل من.

یک بار که دیدمش، دیگر می‌دانستم هیچ‌گاه از ذهنم نخواهد رفت. اگر دیر آمده بود گویم، درست نیست. او به موقع مهمان شهرمان شد و به موقع رفت. به اندازهی کافی ماند تا نسخه‌ای از او در ذهنم حک شود. زمانی که می‌رفت، می‌دانستم دوباره دیدنش امیدی بی‌کران برای زندگی‌ام خواهد شد. بار دیگر او را جز در رؤیاهایم خواهم دید؟ مهم نیست که

او را هر شب می بینم. هر شب که شیشه ی عرق را باز می کنم، پیشاپیش لبخند می زنم، چون می دانم از ناکجاهای هستی پر می کشد و می آید، روبه رویم می نشیند و حرف هایی می زند که به خیال اهالی این شهر هم نمی رسد. حتی کفش پایش گرد و خاک خیابان را نمی گرفت، وقتی با هم به سوی موزه ی احمد دانش قدم زدیم. یا وقتی به سوی چایخانه ی «راحت» می رفتیم.

در رؤیاهایم همیشه با همان سر و لباس که در آن روز تابستانی دیدمش، ظاهر می شود. در جلسه ی کانون نویسندگان، که مهمان ویژه بود. آمده بود دوره ی سه روزه ی آموزش نوشتن به جوانان بدهد. از تازه های ادبیات در اروپا بگوید و جوانان را تشویق کند که بیشتر و بهتر بنویسند. گاه به روزگار ما افرادی قدم می گذارند که با ورودشان تمام آرامش همیشگی مان را می دزدند و حال و هوای ذهنی مان را تغییر می دهند. مانند قطره ی انگبین که بر پیاله ی آب می چکد و آب را برای همیشه معطر و رنگین می کند.

او شهر را و حال و هوای ذهنی من را و شاید بسیاری از آن هایی که پای سخنرانی اش نشسته بودند، زیر و رو کرد. انگار آمده بود خواب چندساله ی شهر را به هم بریزد و صبح امیدی در دل ها آغاز کند. آمده بود بگوید نوشتن چه گوهر نابی است و قلم کش چه انسانی غیرقابل پیش بینی. می دانست که چشم های تشنه ی نویسندگان با ورودش آب خورده بود و مرغ الهام شان به تحرک درآمده بود. موج راه رفتنش و حرف زدنش جهانی نگشوده را در برابر چشم دل اطرافیان جلوه می داد. خود مرغ الهام بود. نسیم زیبای بیداری بود، سنگین.

پوستم از انباشت نیکوتین می سوزد. التهاب تنم لحظه به لحظه بالا می رود. از شدت تشنگی، تنم کویر هزارساله است. فرشته ی خواب از

چشمانم پریده و دیو خاکستری شب‌زنده‌داری، اتاق را با دامن تیره‌اش پر کرده است. زنگ‌ها خود را باخته‌اند و چشمانم شفافیت دیدن را از دست داده است.

به آینه‌ی حمام خیره می‌شوم. در این سن و سال عاشق شده‌ام؟ این چه حسی است که من دارم؟ اگر نه عشق پس چه؟ پوستم که آفتاب خورده و مویزار چروکیده، دلم را می‌گیرد. خط‌های سفید موه‌ایم به تعداد روزهای دیده‌ام می‌افزاید و از جوانی‌های رفته یادآوری می‌کند. دیگر آنی نیستم که احساس می‌کنم هستم. از بیست‌سالگی تا حالا این حس را دارم و اصلاً به پیری گردن نمی‌دهم. پیری باوری ست که ما انسان‌ها به خود نسبت می‌دهیم. مثل این که کسی را با خودروی آخرین مدل ببینیم و فکر کنیم چه ثروتمندی ست. یا گدایی ژولیده را در خیابان ببینیم و فکر کنیم چه بیچاره‌ای ست. در اصل ممکن است کاملاً برعکس باشد. پیری هم با این نشانه‌هایش ما را هر دم فریب می‌دهد.

دلم برای سیگار تنگ شد و خودکار در دستم سنگین شد. کنار میز گذاشتمش و دوباره مطمئن شدم که نیفتد. هر بار می‌افتد، خم شدن و برداشتنش پرده‌ای سیاه جلوی چشمانم می‌کشد و سلول نیمه‌تاریک، تاریک‌تر می‌شود. احتمالاً از خمار سخت سیگار و مشروب است که مجبور شدم هر دو را یک جا کنار بگذارم. دست خودم نبود، یک باره هر دو از ذهن شرطی شده‌ام رفتند. آن‌گونه رفتند که عقربه‌ی ساعت دیگر بی‌معنی شد. روز و شب در کاسه‌ی بی‌زمانی افتاد و مخلوطی شد که گمان می‌برم عطر این آمیزه، شهر را هم شهدآلود کرد.

بی‌باده مست بودم یا بی‌باده مست بودند، دیگر موضوعی نبود که من به تنهایی حل و فصل کنم. قدم زدن هم دیگر آسان نبود. باری روی پاهایم

سوار بود که مجبورم می‌کرد بنشینم و بنویسم این شط شف - شف‌هایم^۱ را، تا شاید شفتالویی از آن پیدا کنید که گره‌گشای وضعیت پریشان این شهر عاشقان شود. از من خواسته‌اید از روزگار خودم بنویسم و این است روزگار من گاهی خاکستری گاهی آرزومند و گاهی فراری از واقعیت هستم من. پریشانی که در من است بعید می‌دانم راه حل مشکلی باشد. امید دارم دیگران هم در حال نوشتن باشند تا شاید در نوشته آنها این روزگار من معنی‌دار بشود. از بیرون دیدن دیگر است از درون دیدن دیگر. من همیشه درون‌گرا بودم و لاجرم درون‌نگر. نوشته‌هایم هم همین‌گونه است. هیچ چیز مثل افسردگی انسان را پیر نمی‌کند. نام دیگر پیری، افسردگی‌ست. شادمان نباشم هم افسرده نبودم. شادی‌ای در دل نداشتم، اما بی‌آرزو و آرمان هم نبودم. دلم هنوز به لحظه‌ها با امید نگاه می‌کند و هنوز با شوق کتاب می‌خواند. به مردمان خوش‌رو نگاه می‌کنم و لذت می‌برم. جوانم. تر و تازه شاید نباشم، اما پیر و ناامید هم نیستم. دل‌زنده‌ام و حالا چند هفته است که باز عاشق هم هستم. عشق آب حیات است. در رگ‌های آدم که جوشید، شادی کودکی نه‌ساله را بازمی‌یابی. این‌گونه‌ام. اما نوشیدن بیش از حد، این همه نیرو را خدشه‌دار می‌کند. بی‌حال و خسته می‌کند. وقتی مستی از سرم پرید، باز همان فرد نیرومند عاشق و مغرور می‌شوم. گاهی البته. گاهی هم روزگار رنگ دیگری دارد.

تلویزیون خانه اجاره‌ای مدت‌ها بود برفک نشان می‌داد. می‌ترسیدم خاموشش کنم. ممکن بود هر تغییری حضور شیرین شبخ او را از ذهنم پاک کند. نمی‌خواستم آب از آب تکان بخورد، وقتی او وارد رؤیاهایم می‌شود. نمی‌دانم رؤیا با چه آهنگی می‌آید و با چه حرکتی رم می‌خورد.

۱. مَثَل تاجیکی شف شف نگو شفتالو بگو. اصل کلام را بگو.

پیش از آن که برنامه‌ای بریزم، اتفاق می‌افتد و در برابرم ظاهر می‌شود. همیشه وقتی شیشه‌ی عرق به نصفه می‌رسید، پیدایش می‌شد. گاهی سرزنشم می‌کرد که این قدر زیاد می‌نوشم و بعد گفت وگویی عاشقانه‌ای آغاز می‌کرد که به هیچ چیز دنیا عوضش نمی‌کنم آن لحظه‌ها را. دلیل این که از احساس می‌نویسم آن است که ما در احساس است که تازه می‌شویم. احساس نیرویی دارد که وقتی دسته‌جمعی شد تغییر یا تکانی در جامعه می‌شود. اما علم احساس‌شناسی نداریم به غیر از ادبیات و نوشتن. احساس‌شناسی را ما از جایی باید شروع کنیم که این رویداد عظیم را بتوانیم تحلیل و مدیریت کنیم.

زنان جادویی دارند که هر مردی از آن هراس دارد. من از آن نوع جادوگرانم که علم باید اثباتشان کند. کدام علم؟ شاید علم ادب یا علم احساس، که من رهرو آن جاده‌ام و هم‌نوع خودم را زود تشخیص می‌دهم. شاید به این دلیل بود که سنگین در آن مدت کوتاه مردم شهر را به خود جذب کرد، شیفته‌ی استدلال ژرفش کرد. او هم مثل من متوجه نبود که حضورش دستی به سر و صورت شهر کشید و آرامش بسیاری را به هم زد. اگر این جادوگری نیست، پس چیست؟ من و سنگین دو جادوگر بودیم که وقتی کنار هم قرار بگیریم، نیروی مرده‌ی هزاران ساله دوباره جان می‌گیرد. جانی که من و شما در توصیف آن، متأسفانه محدودیت ذهنی داریم. اینها را می‌نویسم و به این فکر می‌کنم که به من و سنگین مهر جادوگری بزنید. من تنها در حال تلاش آن هستم که احساس درونی انسان‌ها را توصیف کنم تا شاید دلیل این دوگانگی در دیدن و ندیدن مجسمه‌ها باز شود. باز شود اسرار این که چرا نه همه تحرک مجسمه‌ها را می‌بینند؟ یا شاید اصلاً مجسمه‌ها حرکتی ندارند؟ چه کسی قادر به حکم است که بگوید آنانی که می‌بینند حق هستند یا آنانی که نمی‌بینند؟ این است معمای اصلی.

شاید با ورود نیروی تازه‌ای که در سنگین بود در نفس ما چیزی را بیدار کرد؟ این را می‌نویسم که با هم فکر کنیم نه این که ورود هر فرد خارجی به شهر را ممنوع کنیم یا آنها را مقصر دانیم. من هرگز نه به اروپا رفته بودم و نه فردی را با این صراحت و سفیدی دیده بودم که در سنگین دیدم و فکر کنم بقیه نیز این را دیدند. اینها را می‌نویسم که از بی‌گناهی سنگین و یا هر فرد دیگری دفاع کنم. سفیدی پوستش با آن سیاهی چشمانش متضاد و بی‌نظیر بود. وقتی در برابرش راه می‌رفتم، رنگ گندم‌گون من تیره‌تر از اصل می‌تایید و از هم‌قدمی بسیارم با خورشید پیام می‌داد. من دختر بیابان بودم، او دختر آب‌های آبی. همدیگر را برجسته و روشن‌تر می‌کردیم. سنگین انگار نیمه‌ی گمشده‌ی من بود و به جست‌وجوی خود آمده بود. من نیمه‌ای پیدا کرده بودم که حتی گمان نمی‌زدم وجود دارد. این احساس من تازگی داشت. این توجه به قدرت معنوی یک دختر سی و اند ساله اولین بار بود که در من رشد کرد و همچنان ادامه دارد. شاید او همین احساس را نسبت به من داشته باشد. کتاب بیداری مجسمه‌ها را من نوشته‌ام و اگر سراغ مقصر می‌گردید آن من هستم و بس. اما نمی‌دانم چه گونه این اتفاق رخ داد. هیچ نمی‌دانم.

دوربین در دست داشت و به این و آن همراهان یا حتی به رهگذری، می‌داد که از ما عکس بگیرید، لطفاً. گفت وگو که تمام می‌کرد، می‌گفت: «بیاید عکسی بگیریم از این لحظه‌ی به‌یادماندنی.» در اروپا که دلتنگ شدم، تماشایشان می‌کنم، شاید دل از پشیمانی رها شود. لبخندش را می‌خواستم بر گردنم، روی سینه‌ام بیاویزم تا برای همیشه جلوه‌گر پیش چشم خورشید باشد؛ من دیگر نیمه‌ای ناتمام نیستم. من آن نیمه‌ی آرمانی خود را یافته بودم، در شخصیت درخشان سنگین. سنگین انگار من رفته‌ای بود که بازگشته است.

من اما نزدیک بین چهره‌ی او بودم. با هر بهانه به عمق چشمانش نگاه می‌کردم تا از یادش کنم، از برکنم هرچه اوست. مانند شعر، مانند رباعی، مانند قصیده‌ی تلخ حال خودم، که می‌دانستم وقتی برود، همه‌ی جذابیت شهر را با خود می‌برد و من می‌مانم و این خاطره‌ها و شاید حتی عکسی از او نداشته باشم، جز صورتش در شفافیت شیشه‌ی مشروب خالی و شبی دراز و بی‌سحر. همسری دارم رشک‌ورز و مانند گرگ تیزبو. عشق را، به خصوص، زود و سریع می‌شناخت و حالم را می‌گرفت که باز عاشق شده‌ام، دست از سر زندگی مشترک برداشته‌ام. و راست می‌گفت. همیشه و هر بار راست می‌گفت. نوشتن در من با عشق شروع می‌شود با احساس عمیق. سنگین آن عشق و احساس عمیق را با خود آورده بود. حالا که می‌خواستم بنویسم ماجرای مجسمه‌ها آرامشم را به هم ریخت. اما چه کسی حوصله‌ی حرف راست دارد؟ به‌ویژه وقتی عاشق هستی. کور و کر و گنگ می‌شوی و من چنان بودم. دوست دارم با خیال و گمان‌زنی‌ها دل خوش کنم در این عمر کوتاه و گذرا. در دنیای مجازی رؤیاهایم حضور او را داشتم و نداشتم. همین حالا نیز می‌خواهم بدانم او کجاست؟ چه می‌کند؟ ولی کسی پاسخ درست و راست نمی‌دهد. دربان‌ها تنها ورق‌های سیاه‌کرده‌ام را می‌گیرند و دیگر به هیچ سوالم پاسخی نمی‌دهند. با این نوشته‌ها چه می‌کنند؟ اصلا کی آنها را می‌خواند؟ می‌خواند آیا کسی؟ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که تنها کاری که در این سلول می‌توانم انجام دهم نوشتن است. نوشتن حال و روزگار گذشته که وقتی مجسمه‌ها بیدار شدند با چه کار و افکاری مشغول بودم. در آن آزادی قبل از آشوب دستم به نوشتن نمی‌رفت. در این زندان نوشتن مثل آب خوردن شده است و کلمه‌ها مثل رود پشت سر هم می‌آیند و روی ورق موج می‌زنند. حتی فرصت تدوین یا دوباره خواندن نوشته‌هایم را ندارم.

با خیال حقیقت‌گونه سنگین عمر به سر می‌کردم، به خصوص در آن منزل موقت، با بهانه‌ی نوشتن نامه به رئیس‌جمهور، سرگشته‌ی خیال شیرین او بودم. باید نامه‌ای می‌نوشتم از پیشنهادهای اعضای کانون نویسندگان و راه‌های بهبود دادن وضعیت فرهنگی کشور با استفاده از ادبیات، از ادیبان. بهترین بهانه بود تا از غار روزگار و همکار و همسایه‌هایم بگریزم، چیزی بنویسم که نماینده‌ی نظر همه‌ی اعضای کانون باشد. اما در اصل محتاج خلوت بودم، که فراهم شده بود.

در واقع آرزو داشتم کانون را به هم بزنم. نه همه‌ی اعضای کانون نویسنده به معنای واقعی بودند. برخی می‌توانستند ناشران خوبی باشند، برخی می‌توانستند منتقدان ادبی خوبی باشند، برخی می‌توانستند ویراستارهای محتوایی یا فنی خوبی باشند. اما چون چنین امکان کاریابی نبود، همه نویسنده‌ی نیمه‌جان شده بودند و منتظر می‌ماندند کی نوبت انتشار کتابشان می‌رسد. حتی اگر منتشر می‌شد، همه‌اش زیر هزار نسخه بود که بین خود اعضای کانون و خانواده هدیه می‌شد و تمام.

در حلقه‌ی کانون اگر نبود، از مزیت چاپ رایگان کتاب محروم بودی. این نوع کتابداری و کتاب‌سازی را می‌خواستم برهم بزنم و بودجه‌ی

کانون را تقسیم کنم بین کسانی که می‌خواهند اشتغالی منصفانه و شایسته کسب کنند. باقی را باید فرستاد، روستا و مزرعه‌ای داد تا خودکفا باشند با استفاده از زور بازو و کشاورزی و دامداری. دو شغل شرافتمندانه که می‌تواند آدمی را از هر ایدئولوژی بی‌نیاز نگه دارد.

راستی اگر در این ده سال آوارگی، گاوی یا گوسفندی نگه می‌داشتم، تا حالا گله‌ای به اندازه‌ی کل شهر داشتم. گله‌ای شده بود که می‌توانستم از کوه به کوه همراهشان بگردم در چراگاه‌ها و کتاب بخوانم در هوای تازه‌ی کوه‌های زرافشان یا پامیر یا در کنارهای علفزار خوش یا ورزاب. اما در این حلقه‌ی باطل گرفتار بودم، همان‌گونه که بقیه.

مدتی بود می‌خواستم تنها باشم. فکر می‌کردم اگر تنها باشم، قلمم راه خواهد آمد. پس از مدت‌ها اثری نو خواهم نوشت. اما یک هفته گذشته است و به همه چیز فکر می‌کنم در این منزل جز نوشتن. مانند پرنده‌ها که جای دنجی می‌جویند برای تخم‌گذاری، نویسنده هم گوشه‌ای دلنشین و عادت‌شده می‌خواهد تا بنویسد. این سلول چنین جایی نیست. با این‌که بی‌ایست می‌نویسم اما بعید است چیز مفیدی در این چاردیواری بشود نوشت که به درد بخورد. چنین حسی را در منزل خود نداشتم.

عمری پشت میز کاری‌ام نوشته بودم و وقتی خانه‌مان شلوغ شده بود و همه تقریباً تمام روز در خانه بودند، نمی‌شد تمرکز داشته باشم. کل خانه را همسر و فرزندان محاصره کرده بودند و به خیالشان هم نبود که سر و صدایشان نمی‌گذارد جمله‌ای روی کاغذ بیاورم. همسر خیلی اهل فرهنگ و کتاب نیست و چند بار هم در پاسخ اعتراض‌هایم گفت: «این همه نوشتید چه شد، حالا چه شود؟» یک بار هم گفت: «در هفت نشد، در هفتاد؟»^۱

۱. مثل تاجیکی به معنای شروع دیر هنگام کار. انجام کاری که باید زودتر آغاز می‌شده بی‌فایده است.

عصبانی بودم از این وقاحتش، ولی دلم نمی‌خواست بیش از این با او دعوا کنم. دست خودم نیست رؤیا خودمختار عمل می‌کرد. حتی اگر نخواهم، رؤیاها سرکشی می‌کنند. رؤیا مانند واقعیت حقیقت دارد و عذاب وجدانی هم اگر داشته باشم، حق دارم. مثل همه انسان‌ها من هم اجازه دارم فکر کنم و افکارم را هرچند خارج از واقعیت باشد هم روی کاغذ بیاورم و همان کار را هم کرده بودم. بدون هیچ آگهی از این‌که ممکن است روزی خیال‌های شبانه من به حقیقت روز و روزگار مردم شهر تبدیل شود. بیزارم از نوشتن بر اساس برنامه. تنها فکرم مشغول این است که چه چیزهایی را می‌شود نوشت و چه چیزهایی را نباید اصلاً یاد کرد. این دقیقاً یعنی خودسانسوری. خصلتی که حساسیت بالایی به آن دارم. بیزارم و حتی دلیل عقب‌ماندگی هزارساله‌ی اخیر بشر را در برابر ادبیات کلاسیک، همین سانسور می‌دانم و به‌ویژه خودسانسوری.

به اندازه‌ی خواب می‌خوابیدم و به اندازه‌ی توان تحرک دستانم می‌نوشتیدم و روی صندلی بی‌هوش می‌شدم. نه کسی بیدارم می‌کرد که وقت رفتن سرکار است و نه کسی غذا آماده می‌کرد که میز چیده‌ام، بیا سر سفره. از یخچال هرچه بود می‌خوردم و تنها برای خرید خوراک و شیشه‌ی شراب به مغازه‌ی پایین خانه‌ی موقت سر می‌زدم.

زندگی مجردی اگر نظم نداشته باشی، بیمارکننده است. آن هم برای آدمی بی‌اراده مثل من، اصلاً خطرناک است. ولی خوبی‌اش این است که فقط یک ماه است این وضعیت و باز ناچار برمی‌گردم سر روال همیشگی‌ام و همسرم هم ناچار در را به رویم باز می‌کند. مثل همه‌ی مردهای باانصاف که وقتی ازدواج ناموفق بود، ناچار پدری می‌کنند به خاطر فرزندی که به بار آورده‌اند.

روبه‌روی کاغذ سفید روی میز که می‌نشینم، ذهنم به سنگین می‌رود و باز در برابرم قرار می‌گیرد. بارها به من گفت جرأت این را نداری که حقیقت را بنویسی. تو هم مثل باقی ترسو و لغزنده هستی. اعتراض می‌کردم، اما با شک و تردید. نکند من هم ترسو هستم. از آن زمستانی که رمانی را که ده سال صرف نوشتنش شده بود، به سطل آشغال ریختم و صبح پشیمان شدم و رفتم همه‌ی زباله‌دانی‌های شهر را گشتم و پیدا نکردم، دیگر دستم به قلم نمی‌رود. آن را هم از سر تردید بیرون ریخته بودم. احساس می‌کردم همه‌ی آن چیزی را نوشته‌ام که دیگران می‌نویسند و هیچ جرأت و جسارتی نداشتم برای نوشتن آن چه در دلم ورم کرده بود. زحمت ده سالم را بیرون ریختم و زود پشیمان شدم. ولی دیگر سودی نداشت. تنها فایده‌اش این بود که مرا با شیشه‌ی شراب هم‌نوای همیشگی کرد. تنها هم‌صحبتی که در برابرش خودم هستم و حرف دلم را بی‌بهبانه و بی‌پرده می‌گویم و بگذار گوش شنوا نباشد. خدا که هست. خدا واقعاً هست؟ هنوز تکلیفم با این موضوع روشن نیست. صدها رمان و داستان و مقاله در ذهنم می‌نویسم و با پریدن اثر شراب از سرم یادم می‌رود که چه بود آن فکر ناب که دیشب داشتم؟ اما دیگر دریچه‌ی آسمان الهام بسته بود. وقتی مست هستم، دستم متأسفانه به نوشتن نمی‌رود. در ذهنم جهانی است که زیباست. قابل مقایسه با جهان بیرون نیست. گیر و دار گرفتاری‌های بیرون را ندارد جهان مستی‌های من.

یک دو پیاله خورده باشی، تنت دویدن خون گرم را احساس می‌کند و معاشقه در این مرحله از مستی به دل می‌چسبد و سرفراز از آغوش جفت خود بلند می‌شوی. اما وقتی نوشیدن را ادامه می‌دهی، نه زور بازو می‌ماند و نه توان معاشقه؛ در عوض قدرت تخیل گسترش می‌یابد و در پهنای جهان درونی غرق می‌شوی. خارج از تن و تنانگی.

از خانه وقتی بیرون می‌رفتم که خیابان رهگذری نداشته باشد، به‌خصوص دختران جوان. بسیاری از این دختران مثل عقاب دنبال مردی می‌گردند که به پای او زنجیر ناز و وفا ببندند و فرزند از او بیاورند و به دام همیشگی روزمرگی بیندازند. دلم از این تکرار روزگار به شوق نمی‌آید. دلم نوآوری می‌خواهد. تازگی در دیدگاه دسته‌جمعی. پیدا نمی‌کردم چنین تازگی را و زود برمی‌گشتم تا آن نوآوری را درون خود در احساس خود پیدا کنم. در خلوت ماجراهایی هست که انسان باید اول در درون خود احساس کند تا بتواند آن را وارد روزمرگی کند.

از بالکن آپارتمان به بیرون نگاه می‌کنم. نم‌نم باران صورت آرام شهر را شسته است. تنها چیزی که آرام می‌دهد، بوی بد نفس سوخته‌ی خودم است. مدتی است هر شب به خود می‌گویم این آخرین شیشه است، این آخرین پیاله است که به دهان می‌برم. از فردا راه من دیگر، راه مستی دیگر. عصبانی بودم از این که باز قول‌های بیهوده و مفت به خود داده‌ام و تمام شب با سایه‌ی خود و سیمای سنگین در شیشه حرف زده‌ام.

اسمش هم نه نرم بود و نه گرم، سرد بود. سنگین بود. بی‌پروا و بی‌توجه به چشمان جویای مردها بود. یا به من چنین تایید. چند بار به خاطرش از همسرم طلاق گرفتم. خبر ندارد که چه قدر زندگی‌ام را زیر و رو کرده است. هیچ خبر ندارد. خبر داشته باشد هم حتماً پروایی نخواهد داشت. همسرم راست می‌گفت، واقعاً به خاطر آرزوهای خیالی و خام نمی‌شود زندگی را به هم ریخت.

هیچ نمی‌فهمم چرا کسی را که می‌خواهی می‌رود و کسی را که نمی‌خواهی خود را با زنجیر به بند جانت می‌بندد، چند تا هم فرزند می‌سازد و دیگر خلاصی نداری که نداری. من به‌خصوص سابقه‌ی خوبی در این مورد ندارم.

دوشنبه در شب، شهری تنها می‌شود. با حال روز ساکنانش، حال و هوا عوض می‌کند. وقتی دلگیر هستی، سخت دلگیرکننده است. وقتی شاد و سرحال هستی، از نفسش شکوفه می‌بارد، آسمانش ستاره باران می‌شود. افق هنوز نترکیده است. خورشید هنوز رنگ بیرون نداده است. من هستم و غصه‌های همیشگی سر سوداییم. می‌توانم تمام روز به درختان نگاه کنم. به درختان سبز خوش‌نواز و خوش‌آهنگ. اگر کاروان خودروهای مقامات نمی‌گذشت، سر بر دستانم، روی دیوار بالکن خوابم می‌برد.

چشمانم شیرین شده بود که در این صبح شهر، پشت سر هم چند خودرو گذشتند و غرغر صدای موتورهایشان درختان را عصبانی کرد.

تفاوت این سلول زندان با آن خانه‌ی موقت در این است که آن بالکنی رو به شهر داشت و شهر هنوز آزاد بود. حالا با امید این که سنگین راه حلی پیدا کند و این اوضاع پایان یابد، باید چیزی بنویسم که به تحقیق اوضاع کمک کند. اما چه؟ حتی نمی‌دانم چرا سنگین به شهر برگشت یا اصلا نرفت. کاش می‌شد با سنگین صحبت کرد و پس از آن دست به قلم شد. از کدامی از رویدادها بنویسم که مشکل‌گشا باشد؟ از این که چه گونه قلم به دست گرفتم؟ چه گونه فکر کردم و از بین فکرهای خود انتخاب

کردم که کدام را بنویسم؟ مگر نوشتن رمان و شرایط نوشته شدن آن اصلاً مهم است؟ مهم آن است که نوشته‌ای و دیگر آن نوشته باراه مستقل خود از خواننده به خواننده رفته است و نتیجه این شده است که مجسمه‌ها بیدار شده‌اند. چه گونه بیدار شده‌اند؟ اگر می‌دانستم در همان ورق اول نوشته بودم. واقعیت این است که نمی‌دانم.

فکر کنم من اینجا حالا حالاها می‌مانم تا سنگین به دیدنم بیاید و توضیح دهد که چرا اثری ادبی می‌تواند به این شیوه‌ی عجیب تحقق پیدا کند. عقل من به عقل و قلم خودم نمی‌رسد. خود را مانند خانه‌ای ویران می‌بینم که تنها خاطره‌های خوب از گذشته دارد و آینده‌اش در دست ساکنانی است که حوصله‌ی بازسازی آن را داشته باشند. سنگین چه قدر حوصله دارد برای بازسازی این خانه‌ی ویران؟

از خودروی مقامات می‌گفتم. احتمالاً راننده‌ها می‌روند پشت در مقامات، منتظر آماده شدن آن‌ها باشند. از بالا، خودروها مثل ماشین‌های تابوت کش به نظر می‌رسند. فقط سرعت‌شان زیاد است و گل و چنبر^۱ ندارند. هرچند ما عادت داریم تابوت بزرگان ملت را با ماشین‌های بارکش به گورستان ببریم و از این ماشین‌ها خبری نیست وقتی شاعری از نفس بازمی‌ماند. آدم‌های عجیبی هستیم ما تاجیک‌ها.

امروز هم پشت کوچه‌بندان‌ها، رهگذران بیچاره و آواره در نیمه‌راه مقصد در این نیم‌روز تابستان داغ شهر می‌مانند تا راه دوباره به روی مردم باز شود. در پلک افق کم‌کم خون دمیده بود. نیم‌روز شهر در تب خواهد سوخت. تنها خلوت شب‌های شهر دل‌عابران را باز می‌کرد. در دیگر

۱. حلقه گل یا سبد گل

مواقع، ترسی پنهان و نهان شده از سر و گردن مردم شهر می‌بارید و تابستان دوشنبه را غیرقابل تحمل می‌کرد. مگر اینکه به «ورزاب» پناه ببری یا در «آب انبار نارک» قایق سوار باشی.

میرزا نبی، دوست شاعرم، دید عجیبی به شهر دارد. این دوست نازنین همیشه از مشاهداتش، به خصوص از آن‌هایی که به هر دلیلی نمی‌تواند در شعرهایش بازتاب دهد، برایم قصه می‌کند. با درختان دوشنبه رابطه‌ای عاشقانه دارد. با آن‌ها حرف می‌زند برایشان سرود می‌خواند. می‌گوید درختان، شهروندان واقعی‌اند. نیروی منفی اطراف را می‌بلعند و نیروی مثبت بیرون می‌دهند. بریدن این درختان خصمانه‌ترین کاری است که انسان امروز انجام می‌دهد. انسان قدیم درخت نمی‌برید مگر این که خشک شده باشد. بریدن درخت سبز مثل کشتن انسان، جرم سنگینی است، می‌گفت هر وقت می‌دید درختی دیگر سر جایش نیست.

دید مرا به شهر با این حرف‌های غیرعادی‌اش تغییر داده است. میرزا نبی هم مثل من میل به شراب دارد، هم پیاله‌ی خوبی‌ست. گاهی دلم برایش تنگ می‌شود، اما نمی‌خواهم این دوره‌ی تنهایی را با کسی تقسیم کنم. همه را می‌خواهم برای خود داشته باشم. در دل شهر فرو رفته باشم یا سفری معنوی داشته باشم که برای همیشه از زاویه‌ای دیگر نگاه کنم. عجب این است که هنوز در این مدت آشنایی از زیر پنجره‌ی خانه‌ی اجاره‌ای‌ام نگذشته که ببینم و بشناسم و دلم بخواهد صدایش کنم.

دوشنبه در این ساعت سحر بی‌آدم است، نشسته در رنگ سبز طبیعت و با درختان بلندبالایش که کنار جاده‌های اصلی صف کشیده‌اند. به خصوص وقتی نسیم شاخه‌هایشان را بالا و پایین تکان می‌دهد به استقبال شب‌گردانی مثل من. اما وقتی ماشین‌های شیشه‌سیاه مقامات تند از خیابان‌های خلوت می‌گذرند، خلوت شهر را می‌شکنند، درختان

با نارضایتی روی برمی گردانند و قامت به چپ و راست تکان می دهند. طبیعت کهنه پرست است و ذوق ساده ای دارد. از تخریب ساختمان های پرخطر و ایجاد بناهای شیشه ای هم بیزار است. به خصوص درختان شهر که به دلیل این بناها همراهان خود را از دست داده اند و دل گرفته ای دارند از شهرداری که دست دراز در درخت بریدن دارد و هر بار با ایده ای از شیشه ی سیاه خودرو ناقل خود به شهر نگاه می کند که چه ساختمانی را فرو بریزم و چه بلندآشیانه ای به جایش بسازم؟

درختان شهر مشکلی با ساختمان های بلندآشیانه ندارند. با هم جور درمی آیند و کنار هم می زینند و باکی ندارند که ساختمانی سر از قامت آن ها بلندتر برآورد و آسمان خراشی کند. مشکل درختان با حافظه ی شیرین شهر است. آنها نگهدار حافظه های تخریب شده اند که هر بار با تخریب بنایی از بین می رود و حافظه ی بهتری به جایش فراهم نمی شود. شاید مجسمه ها برخاسته اند که حافظه مردم را زیر و رو کنند؟ نگاهی تازه به شهر و اطراف بدهند؟ ممکن است بیداری مجسمه ها با طبیعت و تاریخ در حال از بین رفتن شهر در ارتباط باشد؟

از نگاه شخص اول، احتمالاً داستان فرق دارد. بناها خاطره ی خوشی ندارند و تنها یادآور زمانی اند که هنوز شخص اول نبود و مثل مردم معمولی پیاده از این خیابان ها می گذشت و بدتر از همه، بناهایی که در آن مقامات دوران شوروی به او تندی کرده اند. پس چه بهتر از این که بنایی را از ریشه خراب کند و بنای جدیدی بسازد و قیچی به دست برای بریدن روبان افتتاحیه اش برود و در رونمایی آن به مردم بار دیگر پیام دهد که شوروی فرو ریخته است. آیا می دانند با این کار هر بار رگ حافظه ی دیگران را نیز می برند؟

مردم مشکلی با بناهای جدید و بلندبالا و شیشه ای یا آجری ندارند.

حداقل کسی شکایت نکرده که به گوش جمع برسد. بلکه استقبال هم می‌کنند از اینکه دوشنبه بیش‌تر چهره‌ی شهری و مدرن پیدا کند. چالش مردم با کمبود آب و برق است که همیشه فراهم نیست. کشوری که سیاره‌ی آب است، اما لوله‌کشی‌ها کند و نامنظم. دلم می‌خواهد مجسمه‌ها به حرف درآیند و نظر خود را بیان کنند. بگویند راجع به شهر و مردمانش چه فکر دارند، چه شد که بیدار شدند؟ اما مجسمه‌ها ساکت‌اند. یعنی ساکت‌اند؟ کاش کسی به من می‌گفت در شهر چه خبر است. سنگین و همکاران در چه حال‌اند. مجسمه‌ها هنوز به حرف درنیامده‌اند؟

ما همیشه از گذشتگان خود حرف زده‌ایم، تحلیل کرده‌ایم، قضاوت کرده‌ایم، تحسین کرده‌ایم، اما باری هم نظر آنها را در باره‌ی رفتار امروزی خود نشنیده‌ایم. ای کاش مجسمه‌ها حرف بزنند و این ارتباط یک‌طرفه را برای همیشه بشکنند.

دلم برای کشیدن یک نخ سیگار تنگ شد. یاد سیگارکشیدن‌هایم افتادم در آن خانه‌ی موقتی.

سیگار سوخته‌ی تمام‌شده را در بالکن گذاشتم. بالکن رو به خیابان چنارپوش رودکی بود. رو به خیابان سایه‌داری که نور را مثل سکه‌های طلا و نقره بر زمین نمودار می‌کرد. درختانی که ریه‌های نفس‌کش شهر هستند. چه‌گونه می‌شود این عضو فعال شهر را از جا بکنند و بدون مجازات بخواهند به جایش عضو مصنوعی از شیشه و سیمان بسازند؟ کاش این قلم روی کاغذ قرار می‌گرفت تا بالاخره رمانی تازه شروع می‌کردم از بناهای دوشنبه و خاطره‌ی گمشده‌ی مردمی که برای ساختن این شهر عمر گذاشتند و جوانی. از این درختان باوقار شهر که اگر نباشند شهر پیراهن فصل‌پوش خود را از دست خواهد داد و ریه‌های خود را در گرمای تابستان. شاید مجسمه‌ها بیدار شده‌اند از این نابسامانی درک دهند؟ شاید بیدار شده‌اند تا ما بیدار شویم؟

ساعت چهار صبح است و صدای خش خش جارو کشیدن زنی نارنجی پوش فضا را نوازش می دهد. دلم خواست بروم کمکش کنم. گویی خاله ام بود که جارو می زد و من، جوان تر از او، از بالا تماشاگر اویم. اما جلوی خودم را گرفتم. نظم جدید شهر این عمل را نمی پذیرد. عادت های ما تاجیک ها هم بالاخره کمی عوض شده است. مجبور و آهسته، اما پیوسته عوض شده است. شغل آن زن است و در برابر این زحمتش شاید حقوق ناچیز ماهانه ای دریافت کند.

زن جاروکش زیر بالکن که می رسد غر می زند: «چرا سیگار پایین پرتافتید؟» با نرمی و آهستگی می گویم: «من نکردم.» ناباورانه غرغر می کند و صدای خش خش جارو عمیق تر و عصبانی تر می شود. بیست و پنج سال پیش بود، فکر کنم، که تازه ازدواج کرده بودم و به عنوان تازه عروس یکی از وظایفم این بود که ساعت پنج صبح بیدار شوم و حیاط را جارو بزنم.

خوب شد همسرم پذیرفت جدا از والدینش زندگی کنیم و سر قولش ایستاد، برایم اتاق کاری جداگانه فراهم کرد. اتفاقی که گاهی فرزندان در آن تکالیف خانه می نویسند و اجازه دارند از کتاب های جمع شده در کتابخانه ام

استفاده کنند. اما اینکه عاشق ادبیات باشند، بعید می‌دانم. من در این جاده تنه‌ایم و همسرم فقط شرایط آفرین است و بس. از این شرایط چندان دلگیر نیستم، چون موضوع گفت‌وگوی ما نه ادبیات قلم من است و نه کتاب دیگری. فیلم و موسیقی و خورد و خواب و خرید و پوشاک است و بس. صدای خش خش جارو زدن زن نارنجی‌پوش مرا از خیال بیرون می‌کشد. هنوز از لحن ناراحتش دلم گرفته است، ولی چیزی نمی‌گویم. تماشايش می‌کنم. او هم شاید همسر و فرزندی دارد که در خواب ناز سحرگاهی پهلوی می‌زند و تخت خوابش هنوز گرم و خالی است. قامتش را راست کرد و جارو از دستش افتاد. نگاهش به قدقد خیابان خلوت رودکی می‌دوید و دهانش باز بود. به پایین خیابان نگاه کنان و گریبان به دست گیران با صدای بلند گفت: «واه! خدایا!» و به سوی مخالف دوید. احتمالاً شیر یا دیگ یا چای جوشی روی گاز خانه‌اش یادش رفته بود، که حتی جارویش را با خود نبرد یا او بیناتر از من بود و چیزهایی می‌دید که چشمان خمارین من قادر به دیدن نبود.

حالا که به آن صحنه فکر می‌کنم، بسیار روشن است که این زن جاروکش شهر به احتمال زیاد مجسمه‌ها را دیده بود. کدامی از مجسمه‌ها را دیده بود نمی‌دانم. چون هنوز چشم من باز نبود و من در خیابان به غیر درختان چیزی دیگری نمی‌دیدم.

خانه‌ای که برایم اختصاص داده بودند، بهتر و وسیع‌تر از خانه‌ی من و همسر و سه فرزندم بود. سقفی بلند و کمد ساخت آلمان برای لباس‌های کم و حقیرانه‌ام. در این خانه نمی‌دانم چرا خودم را کوچک و بیچاره احساس می‌کردم. برعکس، در خانه‌ی خودم احساس فاخرانه دارم و فکر می‌کنم شایسته‌ی زندگی در بهترین بناهای شهرم. اما آن چه مال من نیست، مایه‌ی راحتی و صفای من نیست.

تنها کاری که می‌خواستم انجام دهم نامه نوشتن به سنگین بود. سلول را چند بار پس و پیش رفتم و دوباره نشستم. ورقی برداشتم و بدون مقدمه شروع کردم: کاش باز بیاید و این بار هم سلول من بشود. آیا این نیت بدیست که در حق او می‌کنم؟ دلم می‌خواهد بیاید و تمام مشکلات حل شده باشد و روی صندلی بنشیند و از «بانو گشسب» قصه کند، از دختر رستم، که مشغول نوشتن رمانی فلسفی درباره‌ی اوست. رمانی که تمام ذهنش با آن بود و تحقیقات زیادی درباره‌ی زنان پهلوان می‌کرد. وقتی مجسمه‌ی «شاه سغدی» را دید و تربت ملکه‌ی سرزم را، در گلخن شادی شکفت. هرچند نظر متفاوتی از این اثر باستانی داشت. او نظری کاملاً متفاوت از هر چیز داشت. چیزی اضافه برای گفتن داشت از هر موضوع که پیش می‌آوردی. فردی با این حد اطلاعات و مطالعه‌ی وسیع تا به حال ندیده بودم... آن صندلی خالی در برابر تو، دوقلوئی دارد اینجا در برابر من...

قلم را این بار با قاطعیت روی میز گذاشتم و بلند شدم قدم بزنم. از بس نشسته بودم، کمرم درد گرفت...

ساعت ده صبح جلسه‌ی کانون نویسندگان بود و تعدادی از اعضای این سازمان حضور داشتند. حدود صد نفر در سالن بزرگ گردهمایی جمع شده بودند. با توجه به اینکه تابستان بود و بسیاری از کارکنان روزنامه‌ها و مجلات دولتی در مرخصی بودند، جمع شدن این تعداد قابل تحسین بود. انگار برای این افراد مهم بود که در جریان فعالیت‌های نه‌چندان زیاد کانون باشند. داخل ساختمان، برخلاف بیرون، خنک و دلپذیر بود. دربان هم با ملایمت همیشگی‌اش به هر که وارد ساختمان می‌شد، سلام گرمی می‌داد. مرا هم با لبخند و شادی ویژه‌ای استقبال کرد و گفت: «امروز باید سرتان خیلی شلوغ باشد. این جلسه و این همه آدم!» همین‌طور هم بود، اما هنوز خبر نداشتم که چه چیزی در انتظارم است. موهای ماش و برنجی‌ام را کنار زده و شانه کرده بودم. پیراهنی آبی به تن داشتم و در آخرین لحظه تصمیم گرفته بودم کت رسمی نپوشم. هرچند جلسه رسمی بود، اما گرمای هوا اجازه نمی‌داد حتی کتم را روی دستم آویزان کنم و با خود بیاورم. بدون کت آمده بودم و یقه‌ام را هم باز نگه داشته بودم تا بادی اگر هست به سر و سینه‌ام برسد. نه کیفی در دست داشتم و نه کاغذی. فقط خودکارم را در جیب پیراهن انداخته

بودم و یک دفترچه‌ی یادداشت کوچک، که مبادا فکری به سرم بزند که نیاز به نوشتن پیش آید.

عادت کیف به دست گرفتن نداشتم. گاهی شماره‌ی تماس یا اسمی را در آن دفترچه ثبت می‌کردم و یک سال بود که هنوز این دفترچه به نیمه نرسیده بود. پیش نیامده بود که یادداشت زیادی در این یک سال گذشته در این دفترچه بنویسم. نوشتن برایم روزبه‌روز با فاصله و کندی پیش می‌آمد. دست و دلم به هر چیز باشد، به نوشتن نبود. روشن بود که امسال هم قرار نیست رمانی که در ذهن دارم شروع کنم. هنوز در مرحله‌ی اندیشیدن به موضوع و لایه‌های رمان بودم. هنوز به چهره‌ها و محل داستان نرسیده بودم که بتوانم یادداشت بردارم. هنوز نمی‌دانستم قهرمان رمانم مرد است یا زن. برایم طبیعی می‌نمود که زن باشد، چون مرد نیستم. من زنم. با همه‌ی مشکلاتی که دارم، من یک زنم و نمی‌دانم این آزادی با آزادی‌ام چه‌ها کرده است. دلم می‌خواست این بار از دوشنبه بنویسم. از شهری که بیش از سی سال در آن سرگردان به سر می‌بردم. برنامه‌ی جلسه اخراج تعدادی از نویسندگانی بود که در طول ده سال گذشته هیچ اثری خلق نکرده‌اند یا اثری خلق کرده‌اند که خارج از آداب رایج بوده است. از پیش عصبی بودم. نه از این که از رمان نوشته‌ام تقریباً ده سال می‌گذرد و هنوز در حال یادداشت برداری گاه‌گذار و کوتاه و مختصر برای اثر بعدی‌ام. عصبانی بودم از تعداد مسئولیت‌های روزمره‌ام در دفتر مجله که تمام وقتم را می‌گرفت. عصبانی از جلساتی که باید به خاطر این یا آن مقام یا مهمان شرکت می‌کردم، که همه مزاحمت بود و بس. هر بار از اتاقم بیرون می‌آوردند تا چند کلمه‌ی خوش‌آمدید به هر مهمان تازه‌وارد بگویم.

بدبختی‌ام این بود که اتاقم کنار اتاق رئیس کانون قرار داشت و هر

بار که از راهرو می‌گذشت، سری هم به اتاق من می‌زد تا ببیند سر کارم هستم یا نه. حتماً هم می‌پرسید چه کار تازه‌ای نوشته‌ام؟ کسی جرأت نمی‌کرد از خود رئیس بپرسد: «شما در این ده سال گذشته چه چیز تازه‌ای نوشته‌اید؟»

نوشتن کاری بود که نویسندگان این روزها انجام نمی‌دادند. اما گفت‌وگو درباره‌ی نوشتن را هر روز مدام و در هر فرصت با هم داشتند. ناخودآگاهشان یا عذاب وجدانشان بود که این موضوع را خواسته یا ناخواسته شروع می‌کردند و از هر چیز می‌گفتند جز اینکه بگویند: «می‌خواهید تکه‌ای از نوشته‌ی تازه‌ام را بخوانم؟»

کانون بیش از پانصد عضو داشت که فقط بخشی از آنها امکان شرکت در جلسات را داشتند، چون ساکن پایتخت بودند و باقی در شهرهای دور و نزدیک، روستاهای اطراف و استان‌های دیگرکشور به سر می‌بردند و برخی هم خارج از کشور بودند. حتی از آن‌ها نام و نشانی در جلسات نبود. نه نامه‌ای، نه اثری از آن‌ها به دست کسی از داخلی‌ها می‌رسید. از سر و لباس نویسندگان حاضر در جلسه می‌شد حدس زد چه می‌خورد و به چه نمی‌اندیشند و حتی چند کلمه در گنجینه‌ی واژگانشان دارند. یکی دست به سیبلش می‌کشید، دیگری با خودکار بازی می‌کرد. یکی بلند شد پنجره را باز کند. هواکش به هر دلیلی خاموش شده بود و کار نمی‌کرد و هوای اتاق گرفته و خواب‌آور می‌شد از نفس جمع. در تابستانی به این گرمی کمتر کسی کت می‌پوشید، اما همه کت‌های همیشگی‌شان را به تن کرده بودند تا ظاهری رسمی‌تر بگیرند و نشان دهند که کانون را جدی می‌گیرند و این تشریفات برایشان چه ارزش افزوده‌ای دارد.

تنها کسی که کت به تن نداشت و بوی عرق دیشب می‌داد و عطری هم نزنده بود، احتمالاً من بودم. دلم از این همه رسمیت‌بازی‌ها سیخ می‌زد.

هر قدر اعتراض آمیز به این سو و آن سو نگاه می‌چرخاندم، احساس می‌کردند که حوصله‌ی این همه را ندارم.

کانون آخرین نفس‌هایش را می‌کشید تا به دنبال اتحادیه‌ی شوروی، از درون ستون‌هایش فرو بریزد و محو شود. من اما دوست نداشتم دوباره زیر آوار جمعی ناهمخوان بمانم و تنها به فکر بقا باشم.

در دفتر مجله‌ای که من دبیرش هستم هم وضع همین است. همه از یک فضا و امکان برخورداریم. فقط اجازه داشتیم عکس نویسنده‌ی مقاله را منتشر کنیم، آن هم با همین قیافه‌های به‌جامانده از قرن شوروی. زن‌ها باز کمی به خود می‌رسیدند و هرچه خود و همسرشان به دست می‌آورد، صرف لباس و آرایش و زیور می‌کردند تا ظاهر را نگه دارند، اما باز چیزی در این آرایش‌ها و لباس‌ها بود که اصلاً جذاب و باسلیقه به نظر نمی‌رسید. دلم را شاد نمی‌کرد. روزنامه‌ها و مجلات بی‌رمق منتشر می‌شدند.

بی‌ذوقی از سر و گردن مطبوعات کشور می‌بارید. نمی‌دانستم چه‌گونه می‌شود این همه را بازسازی کرد؟ چه‌گونه می‌شود این همه نویسنده را، از جمله خودم را، به نوشتن تشویق کرد، جز اینکه هر سال چند نفر را اخراج کنی؟ دیگر چه راهی می‌شود رفت؟ نویسنده وقتی کتابش را با طراحی جذاب نبیند، تعداد کتاب هزار هزار نباشد، به این سو و آن سوی کشور به راحتی توزیع نشود، جشنواره‌ی سالانه و فصلی کتاب نباشد، محلی برای رقابت ناشران و نویسندگان وجود نداشته باشد، چه‌گونه می‌شود افتخار کرد که نویسنده است؟

جلسه شروع شد. مهمان زنی جوان از لندن بود. کت و شلوار سفید به تن داشت و بلوزی صورتی نرم که به رنگ سرخ موهایش می‌آمد و به تنش چسبیده بود. گردی سینه‌اش را برجسته کرده بود. قدی نه‌چندان بلند داشت و همه جایش انحنای نرمی. دل بیننده می‌خواست دستی

به نرمی بدنش بکشد. اما جدیتش مردان را وادار می‌کرد فاصله‌ی حتی خیالی خود را رعایت کنند. با این حال، خوش لبخند بود و صدایی گرمی داشت. این که از جهانی دیگر آمده است گویا دورش هاله افکنده بود و کنجکاوای همه را برمی‌انگیخت.

اگر او را در شلوغ‌ترین بازار شهر هم می‌دید، حدس می‌زدی از خارج آمده است. اصلاً ظاهر محلی نداشت. شیوه‌ای که موهایش را کوتاه کرده بود، شیوه‌ای که می‌نشست و با سری بالا به این سو و آن سو نگاه می‌کرد، شباهتی به زنان محلی نداشت. زنان محلی مدام دست بر روی سینه دارند گویا در حال پنهان کردن پستان خود هستند و گردنی که مدام به یک طرف کج است، به خصوص وقتی در جمع باشند، شرم‌زدگی عمیقی دارند که گویی جایشان در جمع نیست و شرمی که لطافت چهره‌ی زیبایشان را کم می‌کند.

تمام مدت نگاهم به این تاجیک غریبه بود. مهمان به نظرم آن زن نمونه بود که می‌خواستم باشم. از نگاه اول به خود گفتم کاش بشود با او شراب خورد. تقریباً تمام جلسه را به او نگاه کرده بودم در این فکر که چه‌گونه پس از پایان جلسه او را به چایخانه دعوت کنم. نفهمیدم چه کسانی از کانون اخراج شدند و چه کسانی در عضویت ماندند. گوش‌هایم بند بود از شدت شرابی که دیشب خورده بودم و هنوز دلم شراب می‌خواست. مهم نبود چه ساعتی از روز است. مهم این بود که یک پیاله شراب سردردم را از بین می‌برد و حالا امکان خوردن آن یک پیاله را نداشتم. وقتی اسم خودم را شنیدم، با حیرت به اطراف نگاه کردم. بانو شهرآشوب، شما را انتخاب می‌کنیم که نامه‌ی پیشنهادی را برای رئیس‌جمهور بنویسید، گفت رئیس‌کانون. پس از کمی سکوت گفتم: «ببخشید... چه نامه‌ای؟» همه خندیدند. شرمنده‌وار به ناخن‌های

رسیده‌ام نگاه کردم. احساس کردم همه از فکرم باخبر شده‌اند. رئیس دوباره توضیح داد که دفتر ریاست جمهوری از ما خواسته پیشنهاد نویسندگان را برای بهبود دادن وضعیت فرهنگ و نقش ادبیات جمع‌آوری کنیم و بفرستیم. شما خوب می‌دانید چه باید نوشت و در نظر داریم که با همه ارتباط خوبی دارید. پس دست به کار شوید، گفت رئیس کانون و ادامه داد: «ما همه‌ی شرایط را فراهم می‌کنیم.»

هنوز گیج بودم. ببخشید، منظورم، لطف دارید. گلویم را صاف کردم با تردید، که هنوز نفهمیده بودم چه نامه‌ای باید نوشت. حرف‌هایش را شنیده بودم، اما معنای حرف‌هایش را هنوز هضم نکرده بودم. من شرایط مناسبی ندارم. فرزندان برگشته‌اند، صبح تا ش... همان‌طور که گفتم، همه‌ی شرایط را فراهم می‌کنیم، حرفم را برید او. به شما منزلی جداگانه می‌دهیم و از کارهای مجله هم آزاد هستید. تا یک ماه یک خانه‌ی اجاره‌ای در اختیارتان خواهد بود. آخر ماه نامه را روی میز من می‌گذارید. برای کمک، از هر کدام از ما که خواستید می‌توانید مشورت بگیرید، نظر پرسید. همه باید آماده‌ی کمک باشند. این دستور است. دستور از بالا. آن چه روشن نبود، دستور از بالا بود. از بالا وقتی چیزی می‌خواهند، در واقع چیزی نمی‌خواهند که غیر از آن چه باشد که اکنون هست. یعنی کاری باید انجام دهی که آب حوض تکان نخورد. با این حال، پیشنهادی بدهیم که چه کارهایی باید صورت گیرد تا وضعیت فرهنگی کشور بهتر شود؟ عجب دستوری. از نویسندگان نظر می‌خواهند. به نظر می‌رسد بالا هم از بالاتری دستور گرفته است، وگرنه مدتی بود وضعیت فرهنگ به خاطر کسی نرسیده بود. به خصوص وضعیت ادبیات.

به مهمان نگاه کردم و خوشحال بودم که آشنایی اولیه‌ام با او به این شکل صورت می‌گیرد. شاید اصلاً نامی از من نشنیده بود و کتابی از

من هم نخوانده بود. اینکه چند بار خواستم مسئولیت را رد کنم، به این دلیل بود که نشان دهم کارهای مهم‌تری دارم. هرچند سال‌ها بود توان نوشتن را از دست داده‌ام. مگر مقاله‌ی کوتاهی برای شروع مجله، که آن هم ماهانه است.

نوبت صحبت به مهمان رسید. از جای خود بلند شد و خود را کوتاه معرفی کرد: سنگین صالح، نویسنده و پژوهشگر، زاده‌ی سرزم در پنجکت، حالا ساکن لندن. رمانی نوشته درباره‌ی شهر زنان به باور او اولین زنان رزمنده در لایه‌های تمدنی سرزم زندگی می‌کردند و مادرسالار بودند. زنانی که باور داشتند اول زن بود و زن زاینده بود.

سرزم سرزمین باستانی‌ست که پادشاهان برای تسخیر آن شکست‌ها خورده‌اند و گاهی آن را با خاک سیاه یکسان کرده‌اند تا به زن سالاری پایان دهند. اما هر بار روی آن خرابه‌ها دوباره شهری از زنان سمج و جسور قامت راست کرده و با همان اعتقاد قدیمی ساخته شده است. باورشان این بوده که اولین زن از گیاه روییده و نام گرفتن زنان از گل‌ها از آن سرچشمه می‌گیرد. رئیس، که رمان مهمان را خوانده بود، با شوق نکات مهمی را برای جمع مرور کرد.

زنان زمینی می‌اندیشیدند و مردان آسمانی. زنان به آب و آتش اعتقاد داشتند و مردان به خورشید و باران، و جنگ‌های بسیاری کردند تا به توافقی برسند و دین و اعتقادات جدیدی شکل بگیرد. این دعوای بین زنان و مردان قدرتمند تا دوران رودکی نیز ادامه داشته است و او دور از بارگاه امن سامانی گفته است: «کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم». همین‌گونه، ملکه‌ی سرزم نیز در دوران حکمرانی خود یک سینه‌ی خود را برید و خود را هم مرد و هم زن اعلام کرد و برای بقای مردمش و پایان دادن به این جنگ هزاران ساله، به برابری و دین مهر رو آورد.

رمان سنگین برای گوش اهل جلسه سنگینی می‌کرد و با اینکه با دقت گوش می‌دادند، نمی‌توانستند پیوند باستان با داستان آموزش ادبیات را پیدا کنند. مهمان این را خوب متوجه شد و با اجازه‌ی رئیس از ریشه‌های سرکوب و ریشه‌های درک تفاهم سخن گفت و گره زد به شایسته‌سالاری که در تاریخ بشر به درنگ افتاده و هنوز جا دارد تا به آن برسیم.

درباره‌ی اخراج نویسندگان نیز مفصل صحبت کرد. اخراج راه حل نیست، بلکه ساختار باید تغییر کند. بعد درباره رمان جنجالی یکی از زنان کانون گفت: «هرچند رمان را نخوانده‌ام، اما می‌دانم که راوی، قهرمان اصلی، زنی تن‌فروش بوده که باعث سوء تفاهم شده است. یعنی نویسنده خود را جای زنی تن‌فروش گذاشته و روزگار او را بازگو کرده است. این در غرب کاملاً پذیرفته شده است و تن‌فروشان حتی وبلاگ می‌نویسند و در چند کشور غربی تن‌فروشی شغل رسمی است.» از نویسنده‌ی وبلاگی به نام «بل دو ژور» نام برد که تن‌فروش رسمی است و نوشته‌های وبلاگش نهایتاً کتاب پرفروشی در بریتانیا شده است. در واقع تن‌فروشی از قدیمی‌ترین مشاغل دنیاست. این به آن معنا نیست که هر عملی که در غرب رایج است درست است، بلکه شناختن حق و حقوق بشر ناوابسته از شغل و طبقه اجتماعی مهم است.

یکی از نویسندگان دیگر نتوانست سکوت را نگه دارد و از جای نشسته خود گفت: «اول زن بود و زن فاحشه بود!» همه خندیدند. آب حوض لبخند سنگین تکان نخورد. اصلاح کرد: «شاید اول زن بود و از آب چشمه یا باران باردار شد.» این بار کسی نخندید و او به فکر فرو رفت. چهره‌ها ناراضی و کم‌کم ترش‌تر می‌شد.

کانون نویسندگان اگر گوشی برای شنیدن درد و راز یک زن تن‌فروش نداشته باشد، پس چه فرقی بین نویسنده و ملا خواهد بود؟ وقتی به حکم

اخراج این زن نویسنده اعتراض کردم، رئیس خواست بعد از جلسه او را ببینم، درباره‌ی نامه راهنمایی دهد. اما نظرش را در جمع چنین جمع‌بندی کرد که شهرآشوبی هم حدودی دارد. همین سیگار و... خواست بگوید مشروب، اما خودداری کرد و ادامه داد: «سال‌هاست دردسزاست برای کل کانون، من خسته شده‌ام از دفاع کردن از رفتارهای خارج از عرف شما. شما باید رعایت کنید و نظر جمع را احترام بگذارید. عدالت همین است. راه دیگری وجود ندارد...» طوری گفت که مهمان نیز کمی رعایت حال جمع را داشته باشد. اما هیچ کسی نظر اخراج شده‌ها را نمی‌پرسید. از جایی باید شروع شود این عدالت خواهی منصفانه که در جلسات قبلی بحث کردیم و پیگیری نشد، گفتم سکوت را شکسته. چه معنایی دارد که در برنامه‌ی افزایش تعداد نویسندگان زن، زنی نویسنده را از عضویت اخراج کنند و لاف عدالت بزنند؟

از این استدلالم چند نفر در جای خود ناراحت جابه‌جا شدند. یکی دو نفر هم به آرامی گلو صاف کردند، اما اگر این گفت‌وگوها پیش از حکم اخراج‌ها بود، شاید افراد زیادی برای اخراج آن نویسنده‌ی زن رأی منفی می‌دادند. آن‌ها با نظر مهمان و مثالی که آورده بود موافق بودند. اما تصمیم قطعی شده بود و برای این گفت‌وگوها دیر شده بود.

رئیس کانون گفت: «از جشنواره‌های کتاب در اروپا بگویید.» موضوع را بست. معلوم بود نگران است که این نویسنده‌ی جوان چه دوره‌ی آموزشی‌ای برای جوانان خواهد داد، که رعایت ساختارهای رایج جامعه را ندارد و با این صراحت علیه تصمیم جمع حرف می‌زند. مهمان پرسید: «کدام جشنواره‌ی کتاب؟ دولتی، خصوصی، تجاری یا رسانه‌ای؟» همه خندیدند. این همه جشنواره!

رئیس گفت: «همه را کوتاه و مختصر بگویید.» او از دعوت مهمان پشیمان بود و اصلاً انتظار نداشت گفت‌وگوها این‌گونه پیش برود. صحبت‌های مهمان برای بسیاری از حاضران جذاب و شنیدنی بود، جز برای میزبان که با اخم خود می‌خواست روشن کند که با این گفت‌وگوها موافق نیست. نگران این بود که چه تأثیری روی دیگران خواهد گذاشت.

نوشته‌ام را با دو دست مچاله کردم. جایی در این سلول نبود که بسوزانم و باز ناچار دوباره صافش کردم. یعنی من از دوستانم به پلیس خبر می‌دهم؟ حتی اگر پاره کنم، حتی اگر بیلعم، نوشته بودم و نوشتن یعنی عملی کردن. در این دورانی که حتی افکارت را می‌خوانند، نوشته‌ات را حتی قبل از چاپ تکثیر می‌کنند، همه چیز قابل تحقق است. پشت سر دوستانم هرچه شده و بوده را گزارش می‌دادم و اسمش را می‌گذاشتم ادبیات. سنگین، این چه زمانی‌ست که هوشیار باید ثابت کند مست است؟ خائن باید ثابت کند یار است؟... ناچار ادامه دادم، هرچه بادا باد، در همان ادامه‌ی کاغذ مچاله‌شده نوشتم: ما انسان‌هایی هستیم که نویسندگی را انتخاب کردیم و نوشتن جرم ماست، نه جادوگری و نه جاسوسی.

ورق نو برمی‌دارم و به نوشتن گزارش ادامه می‌دهم.

مهمان مفصل از جشنواره‌ها و جوایز ادبی گفت که هر کدام با برنامه‌ی خاص سالانه برگزار می‌شدند. در پایان هم گفت بسیار عجیب است که در تاجیکستان تعداد ناشران انگشت شمار است و بازار کتاب فعال نیست و جشنواره‌ی کتاب و جایزه‌ی ادبی به شکل ساختاری و سالانه و مرتب با رقابت و تحلیل کارهای قبلی وجود ندارد. گفت: «هنوز کارهای

زیادی باید راه اندازی شود تا ادبیات در کشور قامت راست کند.» همه کف زدند و رئیس کانون ناچار خود را با سرفه‌ی مصنوعی مشغول کرد و دنبال کاغذهای پریشانش گشت که دیگر چه خاکی به سرش بریزد. انتظار دیگری از این دعوت و این حضور داشت. خانم نویسنده‌ای که تمام جلسه را ساکت گوش می‌داد، بدون نوبت بلند شد و پس از تشکر از مهمان گفت: «ما بدون این هم تعداد کمی نویسنده‌ی زن داریم. یا آن نویسنده‌ی زنی که به خاطر تابوشکنی اخراج کردنی هستید به عضویت بازگردانید یا من از عضویت در چنین کانونی که گوش‌ی برای شنیدن صدای زن ندارد خارج می‌شوم. مردها اجازه دارند مشتری تن فروش‌ها باشند و زن را آفریده از یک دنده‌ی مرد بدانند، اما حاضر به شنیدن صدای رنجور زن نیستند. یا شاید می‌ترسند تجربه‌هایشان فاش شود؟» همه خندیدند.

رئیس گفت: «عرف تاجیکان بر نمی‌دارد که ادبیات را با هرزه‌گویی‌های دور از اخلاق آلوده کنیم. ما بانی فرهنگ و ادبیات ناب هستیم، نه ترویج‌کننده‌ی تن‌فروشی زنان.» نویسنده‌ای که حکم اخراجش تایید شده بود نیز از جای برخاست: «این سانسور است، جناب رئیس!» نویسنده‌ی زن دیگر هم از جایش بلند شد و گفت: «استعفایم را لطفاً بپذیرید. من هم اخراج می‌شوم.» و هر سه از در بیرون رفتند. به دوستی و همبستگی این زنان غبطه خوردم. آیا من هم چنین دوستی دارم؟ آیا کسی از نوشته‌ام چنین دفاع جانانه‌ای می‌کند؟

مهمان به اطراف نگاه کرد که ببیند آیا زن دیگری هست. دوزن در جمع نشسته بودند که هر دو بسیار جوان و حتی دانشجو به نظر می‌رسیدند و از این بحث‌ها و حرف‌ها انگار پریشان شده بودند. به نظر می‌رسید

نگران کتاب‌های هنوز نانوشته‌ی خود هستند. جلسه سریع به پایان رسید و همه شروع کردند از جای بلند شدن و دور مهمان جمع شدن. چند نفر از حاضران دور مهمان را گرفتند و همراه با او در راهرو قدم زنان از صحبت‌هایش تشکر کردند. یکی گفت: «خیلی‌های دیگر هستند که بیش از ده سال چیزی ننوشته‌اند، ولی همچنان در کانون‌اند.» به مهمان نگاه کردم. او جدی بود. گویی باور نداشت به آن‌چه در جلسه شاهدش بوده. ساکت و مبهوت به نظر می‌رسید.

میززانی دوست درخت‌دوست من، و شاعر معمولاً ساکت در جلسه‌ها، گفت: «کاش حکم اخراج من هم تایید می‌شد. بالاخره تکلیفم روشن می‌شد. بنویسی هم محکومی ننویسی هم محکومی.» صادقانه می‌گفت. واقعاً عضویت در این کانون به هیچ دردی نمی‌خورد. دیگر مثل دوران شوروی در برابر سانسورهایی که می‌شود، نه کوپن غذا می‌دادند، نه خانه و نه بلیت برای استراحتگاه‌های سواحل دریای سیاه. واقعاً نویسندگی این روزها به چه دردی می‌خورد؟ همه خود را نویسنده می‌دانستند و نوشتن نان هنگفتی روی میزشان نمی‌گذاشت.

از نویسندگان عذر خواستم و به مهمان نگاه کردم. دورش را همچنان دیگر نویسندگان گرفته بودند و از گفته‌هایش ابراز کنجکاوی می‌کردند که در لندن وضعیت کانون نویسندگان چه‌گونه است؟ چه کارهایی آنجا انجام می‌شود؟ نویسنده چه امتیازی در اروپا دارد؟ چه‌گونه می‌شود برای آن جوایز نمونه‌ی اثر فرستاد؟ مترجم خوبی می‌شناسید؟

گفتم: «مهمان را خسته نکنید، برای رسیدن به برنامه‌ی بعدی دیر شد.» دستش را گرفتم و وارد اتاق خودم کردم. از باقی عذر خواستم و در را بستم.

شما را نجات دادم. همین‌طور است، نی؟ حوض لبخندش موج زد.

نمی‌دانستم این اعتماد به نفس از کجا به سراغم آمده بود. چیزی در دلم می‌گفت مهمان از آن همه ازدحام خسته است و حتماً دعوت‌م را رد نخواهد کرد.

کمی خلوت شد، با هم به چایخانه‌ی «راحت» می‌رویم. موافقید؟ یا بگویم منشی همین‌جا میز بچیند؟ «چایخانه‌ی «راحت» واقعاً راحت جان است»، مهمان قبول کرد. اهل نوشیدن هستید؟ پرسیدم و زود پشیمان شدم. چرا حتماً از عرق خوری گفت وگو را شروع می‌کنم؟ گاهی می‌نوشم، گفت مهمان در حالی که اتاق کارم را بررسی می‌کرد. اتاق باصفایی دارید. شکایتی ندارم، گفتم و زود خودم را اصلاح کردم. خدا را شکر که مجبور نیستم تنها بنوشم! اگر منظورتان نوشیدنی سنگین در این ساعت روز باشد، نه، اصلاً نمی‌نوشم. چای باشد یا نوشیدنی سبکی، حتماً، به جان و دل. همه چیز روی هم جور شده بود. حقوق ماهانه‌ام را که روز قبل گرفته بودم و قرار بود همراه با پس‌اندازی که داشتیم فرشی برای اتاق نشیمن بخرم، امشب به دست رستوران‌دار چایخانه‌ی «راحت» می‌سپردم. خودم را برای اعتراض‌های همسرم آماده کردم و وقتی از جا بلند شدم تا برویم بیرون، سه نفر از همکاران هم با ما همراه شدند تا موی دماغ من و مهمان عزیزم باشند.

گفت وگو دوباره اوج گرفت وقتی مهمان پرسید آیا نتایج این جلسه در رسانه‌ها بازتاب خواهد یافت؟ خندیدیم. شما تنها کسی هستید که می‌شنوید و هرچه در جلسه مطرح می‌شود، بیرون هیچ انعکاسی ندارد. مهمان در شگفت بود. چنین رویدادی در لندن تیتراول رسانه‌ها می‌شود. به خصوص اخراج نویسنده‌ای به خاطر روایت روزگاریک تن فروش. شاید در شبکه‌های اجتماعی نویسندگانی که حکم اخراج گرفتند بنویسند. حیف است. این خبرها باید عمومی شوند تا کانون احساس مسئولیت

بیش‌تری در برابر جامعه پیدا کند. فکر خوبی است، تأیید کردیم، اما مطمئن بودیم چنین رسمی به این زودی‌ها در دوشنبه‌ی آرام ما عملی نخواهد شد.

یکی از همکاران دیگر که خجندی است گفت: امروز در موزه‌ی احمد دانش رونمایی از «بازیافت قرن» است. مجسمه‌ای را از «ناحیه‌ی عینی» پیدا کرده‌اند و به دوشنبه آورده‌اند که همین حالا هم‌زمان با جلسه رونمایی شد. هنوز دیر نشده، می‌شود اول آنجا برویم و بعد به چایخانه... همه موافقت کردند، به‌ویژه مهمان که ابراز خوشنودی کرد. گفت: چند روز پیش در پنجکت بودم، کسی چیزی از این خبر نگفت. آنجا هنوز خبرها نرسیده است. خبر را به دوشنبه فرستاده‌اند. فردا در روزنامه‌ها منتشر می‌شود. آن وقت شاید به گوش پنجکتی‌ها هم برسد، گفت نویسنده خجندی.

در راه «موزه‌ی احمد دانش»، هرچه سؤال درباره‌ی زندگی خصوصی‌اش بود پرسیدم. کی به اروپا رفتید؟ همسر دارید؟ فرزند چه‌طور؟ این همه وقت کجا بودید؟ خوشبختانه همسر نداشت و بهتر از هرچیز، تنها به دوشنبه آمده بود. نمی‌دانم از چه امیدوار شده بودم که حتماً ارتباطی بین ما شکل خواهد گرفت. با شوخی گفتم: حالا که شما را پیدا کردیم، به این راحتی رهایتان نمی‌کنیم. شما حرف دل ما را دانسته و فهمیده در جلسه مطرح کردید. برای گفتن این حرف‌ها ما باید هزار بار معلق بزنیم و باز هم یا می‌گوییم یا نمی‌گوییم. عاقبت این حرف‌ها همیشه به خیر نیست. ما دیگر شما را ول نمی‌کنیم.

ول هم نکردم. کاش ساکن شهر ما بود. من که دوشنبه را به هیچ‌وجه ترک نمی‌کنم، اما چه‌گونه او را وادارم که دل از اروپا بکند و بیاید هم‌خانه‌ام شود. هم‌خانه؟ چه می‌گوییم؟ من که همسر دارم. فرزند دارم و خانه

کوچکی. همیشه برای چیزهایی دیر می‌مانی و برای چیزهایی عجله کرده‌ای و برای چیزهایی اصلاً بخت یاری نمی‌کند. خلاصه، خواسته یا ناخواسته در میانه‌ی بار سنگین خواسته‌های خود قرار می‌گیری.

در ساعت ده صبح ماه ژوئیه، در جلسه‌ی کانون نویسندگان، من باز برای نمی‌دانم چندمین بار دلبسته شده بودم. امید زیادی داشتم و می‌دانستم که به قول خود وفا خواهد کرد و باز به دوشنبه‌ی دوست‌داشتنی‌اش خواهد آمد. به خاطر این شهر هم که شده باز خواهد آمد. اما چه بسا که این بار برای دیدن من بیاید و مجسمه‌هایی که در موزه‌ها با اسامی اشتباه منتظر مطالعه مانده‌اند.

در این ده سال گذشته هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم که در یک صبح تابستان، در این یکنواختی شهر، این قدر زیر و رو خواهم شد.

در سلول باز شد و من نفهمیده بودم که چه گونه در راهرو باز شده بود. بازجو وارد سلول شد و مقابل میز کوچکم ایستاد، ورق هایی که در دست داشت روی میز گذاشت. سه نامه بود. همه را رو به من چرخاند و گفت: «کدام یک از این ها را شما نوشته اید؟» به هر سه نگاه کردم. هر سه را من نوشته ام، اما این یکی را با اصلاح رئیس برای وزارت فرستادند. به نظرم. مطمئن نیستم. موضوع مجسمه ها آن قدر بزرگ بود که دیگر برای این مسائل خرد و ریز زیاد سیاست و اخلاق به خرج ندادم.

بازجو پاسخم را شنید و هر سه نامه را برداشت و تمام نوشته هایم را هم برداشت و گفت: «ادامه دهید. در نوشتن نامه چه کسی به شما کمک کرد و چرا برای دیدار نفر اول نوبت گرفتید؟» من اما غرق افکار سنگین بودم. یادم رفته بود از شرایط نوشته شدن نامه بنویسم. چون میان نوشتن، بازجو می آمد، هر بار فرد دیگری بود، ورق ها را برمی داشت و می رفت و من می ماندم با دسته ای کاغذ سفید که باید سیاه می کردم، نمی دانستم به نفع جمع و به سود خودم یا برعکس. مسئله ی ذهنی ام حال و روز آنها بود. مجسمه هایی که در شهر منتظرم بودند یا سنگین یا هر دو، تا با هم قدم بزنیم به سوی جای اصلی، به سوی سکونت خدادادی.

تابستان تنور نانش را می‌تسپاند. خیابان‌ها کم‌آدم و رهگذران سراسیمه به سوی سایه یا خانه‌ی خود می‌رفتند. بیش‌ترشان کیسه‌ی خریدی در دست داشتند و معلوم بود برای ضروریاتی بیرون آمده‌اند. با این حال، موزه‌ی ملی پر از آدم بود. رونمایی از مجسمه‌ی «شاه سغدی» به‌عنوان کشفیات قرن، جمعیت زیاد را دور خود کشانده بود. مهمان‌های دور و نزدیک در داخل و خارج ساختمان ایستاده بودند و با هم درباره‌ی این و آن حرف می‌زدند. برنامه‌ی اصلی به پایان رسیده بود.

از آرنج سنگین، مهمان نازنینم گرفتم و او را به داخل ساختمان هدایت کردم. روزنامه‌نگاران و تاریخ‌شناسان هنوز به قاب شیشه‌ای مجسمه نگاه می‌کردند و گاهی عکس می‌گرفتند و گاهی به سر و صورت مجسمه خیره می‌شدند. زیر مجسمه نوشته شده بود: «شاه سغدی، دهکده‌ی سروادا، ناحیه‌ی عینی، قرن ۷ میلادی».

دوربین سنگین از روی دو دستش پایین نمی‌آمد و عکس پشت عکس شماره می‌خورد. تا رسید به مجسمه، دوربین بالاخره به گردنش آویزان شد. به مجسمه دراز و بدون گرفتن عکس یا گفت‌وگویی خیره شد و دیدم انگشت حیرت می‌گزید. سؤال را در دهان نگه داشتم و

خم شدم تا بیش‌تر دقت کنم. ببینم آن چه او را متحیر کرده چیست.

دیگران هم برای دقیق‌تر دیدن مجسمه خم شده بودند و گویی تعظیم به جا می‌آوردند، به اسب‌سواری استوار که مرز تاریخ و زمان را رد کرده بود. برای اینکه راحت‌تر نظر خود را بیان کند، سنگین قامت راست کرد و گفت: «زنان پهلوان در دوران قدیم، وقتی می‌خواستند در کمان‌کشی قهار باشند و هیچ مانعی نداشته باشند، یکی از سینه‌های خود را با آهن داغ می‌سوزاندند یا با شمشیر داغ‌شده می‌بریدند. سینه‌ی چپ این مجسمه دخترانه است. مورخان غربی معتقدند این زنان پهلوان اصولاً ازدواج نمی‌کردند، مگر اینکه مردی پیدا شود که آن‌ها را در نبرد مغلوب کند. اما کم پیش می‌آمد که جفت همتای خود را پیدا کنند. ببینید، به جای سینه‌ی سمت راستش فقط نقش ستاره است. یعنی برداشته شده است.» سنگین شگفت‌زده تندتند می‌گفت.

چه‌گونه می‌شود درباره‌ی چیزی که قرن‌ها پیش ساخته شده این قدر مطمئن بود؟ با تعجب و تردید پرسیدم. گوشواره دارد و گردنبندش هم زنانه است، گفت درحالی‌که به گردنبند پهن مجسمه که از روی شانه‌ها تا زیر گوش کشیده شده بود اشاره کرد. درست است، این‌گونه گردنبند هنوز هم در آفریقا بین زنان رایج است. اما همچنان با تردید ادامه دادم: «دیده بودم چنین گردنبندهایی در گردن زنانی که برای دراز کردن گردن خود به عنوان نشانه‌ی زیبایی و قدرت به کار می‌برند. اما می‌تواند در اصل پوشش رزمی باشد. در قدیم مردها هم آرایش و تزئین زنانه می‌کردند. اگر نظر شما درست باشد، پس چرا فکر می‌کنند این مرد است؟ حیف که توضیحات تاریخ‌شناسان را از دست دادیم. می‌شد از آن‌ها پرسید.» همچنان ناباورانه گفتم. هرچند دلم نمی‌خواست با او مخالفت کنم، اما

نمی‌خواستم باور کنم که باستان‌شناسان ما این قدر اشتباه فاحش کرده باشند و «کشفیات قرن» خود را اصلاً نشناخته باشند.

با آرامش گفت: «این گونه اشتباه‌ها در اروپا هم زیاد رخ می‌دهد. چون در ذهن بسیاری از ما هر بازیافتی که تاج داشته باشد یعنی مرد است.» با تعجب همچنان به مجسمه خیره شده بودم و به حرف‌های سنگین هم‌زمان گوش می‌دادم. حق با او بود. بی‌شک این مجسمه زن است. یک ملکه‌ی سغدی دیگر از خود خبر داد.

قامت راست کردم. سنگین مثل ملکه‌ای زنده با وقار و جدی به مجسمه خیره شده بود و دست‌هایش به کمر بسته بود. انگار در پی ابلاغ فرمانی بود. مطمئنم این زن است. احتمالاً از سران زنان اسب‌سوار و جنگجو است. این زنان پهلوان در اروپا شناخته شده‌اند. به آن‌ها آمازون‌ها می‌گویند. بله، شنیده‌ام، من هم به تاریخ علاقه دارم. همیشه در پی پیدا کردن اثری از قلعه‌های دختر در ادبیات باستان هستم. البته روشن شده که مرکز آمازون‌ها در آسیای میانه بوده است، گفتم با افتخار. تأیید کرد. بله. اما فکر غالب این است که در قرقیزستان یا قزاقستان باشند، گفت سنگین با کمی اعتراض. پهلوانی زنان در سنت قدیمی سرزمین ما بسیار رایج بوده و تاریخ قدیمی‌تری دارد که متأسفانه ما کم‌تر در این موضوع کار کرده‌ایم.

دیگران هم به حرف‌هایش گوش می‌دادند. برخی رد می‌کردند و برخی موافق بودند. پس از استدلال‌های سنگین، مجسمه در نظرم تمام‌قد زنانه می‌نمود. هرچند به این فکر می‌کردم که چه چیزی باعث شده باستان‌شناسان تاجیک به این مجسمه مهر مردانه بزنند؟

از زنان رزمنده که یک سینه‌ی خود را می‌بریدند شنیده بودم. در شاهنامه

هم آمده است. بله، در شاهنامه‌ی فردوسی هم آمده است، سنگین با شادی تأیید کرد و از بر خواند:

همیرفت با نامداران روم
بدان شارسانی که خوانی هروم.
که آن شهر یکسر زنان داشتند
کسی بر در شهر نگذاشتند.
سوی چپ بکردار جوینده مرد
که جوشن پیوشند به روز نبرد.
سوی راست پستان به سان زنان
بسان یکی نار بر پرنیان...

عاشق شاهنامه بود. از شهر زنان رزمی در آنجا یاد می‌شود، به روایتی که فردوسی بازگو می‌کند، اسکندر مقدونی از آن جويا شده و از شاه خوارزم پرسیده که آیا شهر زنان وجود دارد؟ او نیز تأیید کرده و محل آن را گفته است. جایی که ما هنوز باید در جست‌وجویش باشیم.

گفت‌وگوها کمی فروکش کرد و هیجان‌ها نشست. دوربین دوباره روی دست‌هایش بلند شد و مثل اسلحه‌ی ثبت لحظه‌ها شروع کرد به شلیک کردن به مجسمه از هر سو و سمت. گویی برنامه داشت دروغ تاریخی را فاش کند، از اشتباه تاریخی پرده بردارد و زنان گمنام سرزم را از زیر خاک ذهن مردانه‌ی جامعه و دانشمندان بیرون بکشد. سنگین عصبی تندتند عکس می‌گرفت. این زن است، نه مرد. این مجسمه‌ی زن است. با هزار زبان فریاد می‌زند که زن است، چه‌گونه مرد می‌گویید؟ شق شرق شرق... دوربین شلاق می‌زد.

با دلی پر از پرسش چند قدم دورتر به سوی استخوان‌هایی رفت که

روی شیشه نوشته شده بود «ملکه‌ی سرزم». سنگین هم بدون اینکه دوربین را به گردن بیاویزد، چند عکس از مجسمه‌های دیگر هم گرفت و دور استخوان‌های «ملکه‌ی سرزم» قدم زد و باز چند عکس دیگر گرفت. از این چه برداشتی دارید؟ کنجکاوانه از او می‌پرسم. با دقت و خاموش دور و دراز به سنگ‌های داخل قبر نگاه می‌کند. ۵۵۰۰ سال قبل، در سن ۲۵ سالگی به خاک سپرده شده است، می‌گویم سکوت را شکسته. عجیب است، نه؟ گویی در بطن مادر معصومانه خفته باشد. این را که می‌گویم، باز مغز تحلیل‌گرش شروع می‌کند به بازخوانی قبر. می‌گوید: «نه. در بطن مادر نخفته است، بلکه دست‌ها روی زانو، نشانه‌ی قدرت دارد. گویی همچنان بر تخت نشسته است. این زن هم در اصل ملکه است.» سنگین دور قاب شیشه‌ای سبک قدم برداشت. اما آن چه برایم جالب است، شلوارش است. شلوار؟ با تعجب می‌پرسم. بله. ببینید، سنگ‌های تزئینی دور پای جسد در یک خط افتاده‌اند. پس شلوار راحتی برای اسب‌سواری به تن داشته است.

این هم پهلوان بوده؟ با شوخی می‌پرسم و زود پشیمان می‌شوم که نکند فکر کند حرف‌هایش را جدی نمی‌گیرم. اما او با جدیت ادامه می‌دهد: «دم‌غازه‌اش^۱ هم به سوی داخل انحنای بیش‌تری دارد. این نشانه‌ی اسب‌سوار بودنش است.»

نکند واقعاً سرزم همان شهر زنان پهلوان است. این بار با اعتقاد و بلند می‌گویم. ممکن است. کاملاً ممکن است. در تاریخ‌نگاری‌ها بارها از آن‌ها یاد شده، محل آن فراموش شده یا نامی داشته که برای ما حالا شناخته نیست. شاید هم سرزم نامی کاملاً جدید برای این شهر کهن است. پنج

یا شش هزار سال شوخی نیست و همه چیز فراموش شده یا به عمد آن را با خاک پوشانده‌اند و هر نشانی از آن‌ها را زدوده‌اند.

به چشمانم نگاه کرد. گویی می‌خواست باور کند که من هم فکر حقیقی اندیشه‌هایش هستم. گاهی بودم، اما گاهی تردید هم داشتم. برقی در چشم داشت که جادویی بود. از ذوق این خوانش‌ها می‌درخشید. اما باز دوباره به فکر فرو می‌رفت... «پنج هزار و پانصد سال قبل. بی‌شک استخوان‌های این زن از دوران مادرخدایی به ما رسیده است... از دوران مدرسالاری، که هنوز خط و کتابت نبود. برای همین است که خوانش درست از این بازیافت‌ها بسیار مهم است. این سرزمین مهد مدرسالاری بوده و ببینید که ما امروز زنی را برای نوشتن از روزگار زن از عضویت کانون اخراج کردیم. در دوران این زنان، تن‌فروشی اسم و رسم کاملاً متفاوتی داشته است. چندشوه‌ری زنان برای گرفتن نسل بهتر از فرهنگی به ما حالا بیگانه آب می‌خورده است.»

دلش هنوز برای نویسنده‌ی زن می‌سوخت که با سر خم از ساختمان کانون رفت یا شاید برای آن تن‌فروش که راوی داستان آن زن بود. احساس کردم دلش برای همه‌ی زنان می‌سوزد. به او حق دادم، در این جامعه‌ی مردسالار، بسیاری از مردان هم مظلوم و شاکی‌اند، چه برسد به زنان که صدایی برای خود ندارند و دست بر سینه و سر به تعظیم، دست‌نگر مردان شده‌اند.

دوران ملکه‌ی سرزم و خوارزم و بخارا گذشته است. مردان آسیای میانه حتی نامی برای آن‌ها نگذاشته‌اند. مگر قبری که خوشبختانه دیگر نمی‌شود به نام مرد در تاریخ جدید ثبت کرد. مشخصات دی.ان.ای به داد زنان گمنام خواهد رسید. چه دیدی که بسیاری از قبرهای شاهان باستان، زنان پهلوانی بوده‌اند که در این سرزمین حکومت می‌کرده‌اند.

از موزه با دلی سنگین و پر از سؤال بیرون آمدیم و از ازدحام مردم دور شدیم. او را آورده بودم ملکه‌ی سرزم را نشانم دهم، اما او تاریخ نهفته‌ی سرزمینم را برایم بازخوانی می‌کرد. شوقم را نسبت به زنان پهلوان جرقه می‌داد. خودش زنی پهلوان بود که چشم و گوشش بی‌پروا بیش‌تر از من دیده و افزون‌تر از من شنیده بود.

در چایخانه‌ی «راحت» دیگر من و او تنها بودیم و همراهانمان را در موزه جا گذاشتیم. یکی پای مصاحبه با تلویزیون رفت و دیگری را دوستی کنار کشید برای حال‌پرسی و من باز آرنج سنگین را گرفتم و او را به سوی خیابان آوردم که برویم از این ولایت، من و تو.

هر دو در چایخانه‌ی «راحت» از سرزم و زنان رزمنده‌ی باستان گفتیم و شنیدیم. قرار شد برایم ادبیات بیش‌تری در این باره بفرستد، مطالعه کنم و این کشفیات قرن را که به نظر می‌رسید اشتباه ارزیابی شده‌اند اصلاح کنم. گویی موزه هیجان خورش را بالا برده بود که راضی شد با من یک پیاله شراب محلی بنوشد.

من نوشیدم، او حرف زد. من حرف زدم، او تماشا کرد. از رمانم پرسید که چرا دور انداختم. قصه کردم. نمی‌دانم مست بودم یا افسرده یا هر دو. پشیمان که شدم، مثل بی‌خانمان‌ها تمام زباله‌دانی‌های شهر را گشتم. نشانی نه از کاغذ بود، نه از رمان دور ریخته‌ام. کوتاه و مختصر گفتم و موضوع را عوض کردم. از رمان خودتان برایم بخوانید...

با لبخند به بیرون چایخانه‌ی «راحت» نگاه کرد و از حفظ خواند:
 «اول زن بود و زن زاینده بود. در فضای باستان، زن قدرت مطلق بیابان بود. عقلش کوتاه نبود، محافظه‌کار بود. گیاهی تشنه‌ی بوسه‌ی باران، تشنه‌ی چشمه‌ی کوهساران، در بیابان اسب‌سالاران، در انتظار یاری از بلاد زرافشان بود...»

صدای برخورد قطرات باران به ستون‌های چایخانه‌ی «راحت» این سطرها را به یادش آورده بود. نقش و نگارهای چایخانه به صدای باران شادی می‌کردند، بی‌خبر از اینکه به زودی از حافظه‌ی شهر زدوده خواهند شد و در عکس‌های سنگین به اسناد تاریخی تبدیل خواهند شد، تخریب خواهند شد، مثل سرزم زیر خاک تاریخ خانه خواهند کرد. سنگین اشک‌های لرزان چشمانم را با صدای کلیک‌کلیک دوربینش خشک کرد. هر دو لبخندهایمان را با آه امیدوارانه وصل کردیم با تردید، که خوشی چشمانمان را دزدیده بود.

از طاق طبقه‌ی دوم «راحت» به بیرون نگاه کرد و پرسید: «می‌بینی؟» چه را؟ «آن سوار را.» کدام سوار را؟ «همان که از موزه‌ی احمد دانش هر جا رفتیم دنبلمان آمد.»

من هنوز بینایی او را پیدا نکرده بودم و از جهان زیبای او بی‌بهره بودم. می‌دانی چه را دوست دارم؟ چه را؟ «اینکه هم صحبتی مثل شما داشته باشم با چشم سوم، چشم دل باز، آن وقت الهامم زنده می‌شود و شاید بتوانم آن رمان گمشده را با چشم دل باز بازنویسی کنم. همین حالا هم از این یک روز همراهی، یک جهان نیرو و ایده گرفته‌ام.» خوشحال شد. لبخند روی لبانش سرخ‌تر از همیشه شد، گونه‌هایش یک قلم بالاتر رفت. ما هم ساغر و هم صحبت مناسبی برای یکدیگر بودیم. باز آرزو کردم در شهر ماندگار شود. آرزو کردم جوان باشم و خوش لباس و خوش هیكل و پول دار، تا بتوانم دورش تور بتم و خودنمایی کنم. اما حقیرانه و پیر و فرتوت با هوس از زیر ابرو به او نگاه می‌کردم و مثل شعر می‌خواندمش. درون درون می‌سوختم که چرا آنی نیستم که او هست. نکند دیر رسیده است از راه تقدیر تا راهنمایم باشد. او بارانی بود بارورکننده. پیشنهاد دادم به سرزم برویم. دوست داشت، اما وقتش تنگ بود.

تازه از خجند برگشته بود و باید برای بازگشت به لندن آماده می شد و باز این دوره آموزشی که از فردا شروع می شود. خرید کتاب و چند پارچه از بازار برای هدیه می خواست. گفتم: «می توانم همراهی کنم؟» با لبخند گفت: «نمی خواهم مزاحم باشم.» مزاحمتی ندارد. بلکه صفایی دارد همراهی با شما. اما این آخری را برای خودم نگه داشتم. چشمانم حتماً فاش می کردند. دلم دست خودم نبود. زبانم را به سختی کنترل می کردم که چیزی ناجور بیرون ندهم. نترسانم این مرغ آزاد را.

از چایخانه تا مهمان خانه راه کوتاه بود اما باید اول به بازار می رفتیم که فاصله بیشتری داشت. می خواستم تا بی نهایت ادامه داشته باشد. در راه بازگشت از بازار چند بار میان گفت و گو از راه رفتن ایستادم تا زمان را کش بدهم. تا حضورش را کنارم بیش تر داشته باشم. وقتی کنار مهمان خانه با من خداحافظی کرد، گویی دلم را از سینه ام برداشته بود و با خود می برد. دست هایش را با احتیاط روی دستانم گرفتم. به خود صد بار گفتم زیاد دستش را نگه ندار مثل مردهای هیز. بدون این هم چند بار هنگام راه رفتن پایم به پایش خورده بود. چند بار شانهم به شانهاش خورده بود که نشانه ی کامل پراکندگی و عدم تمرکز بود.

از زمانی که در موزه گفت: «سینه ی این مجسمه مثل سینه ی یک دختر باکره است، دخترانه نوک بالاست.» نگاهم تند تند به سوی پستان هایش می رفت. مشکلشان با سینه چه بود؟ پرسیدم و دیدم نگاهم روی سینه هایش گره خورده است. گفت: «وقتی کمان می کشند، ناخودآگاه یا تیر یا دست به سینه می خورد. بسیاری از تیراندازها راست دست هستند. از این رو سینه ی راست خود را برمی داشتند تا در تیراندازی خللی وارد نکند و مایه ی محدودیت عملشان نشود.»

می گوید حدود ده سال است که از پنجکت رفته و در لندن مستقر

شده است. بسیاری از رفتارهای اروپایی بود، اما هیچ چیز تاجیکی‌اش کم نشده بود. بلکه تاجیک‌تر شده بود. از من تاجیک‌تر بود. تحلیلی که از ملکه‌ی سرزم کرد و ایرادی که به قول مورخان از «بازیافت قرن» گرفت، من در صد سال نمی‌توانستم سر هم بیاورم. اما چشمانم از سینه‌هایش کنده نبود. به خود می‌گفتم چه گونه می‌شود آدم پستان‌های خود را به دلیل باور یا اعتقادی بُرد؟ این هم خود یک حرکت ایدیولوژیکی بود که همان بهتر از بین رفته است. ولی ما در این دوران برای دفاع از وطن و ملت قادر به چه هستیم؟

با اصرار نمی‌شد او را فردا هم ببینم. شماره‌ی تلفن خانه و اتاق کارم را هم داده بودم. پشت سرش وقتی نگاه می‌کردم از پله‌های مهمان‌خانه بالا می‌رفت، اشک در چشمانم شوری می‌کرد. نکند دیگر نبینمش.

سرم روی سینه‌ام آویزان بود وقتی به سوی خانه قدم برداشتم. هرچه بیش‌تر می‌رفتم، سرم سنگین‌تر می‌شد، شانه‌هایم شکسته‌تر. لباسم هرچه بیش‌تر بوی عرق تن می‌داد و شلوarm گویی تنگ‌تر می‌شد. صدای کشیده شدن کفش‌هایم نگرانم می‌کرد که مبادا پاشنه‌اش ساییده شود. اما نای بلندتر و رساتر قدم برداشتن نداشتم. همه‌ی نیرویم را با خود برده بود. او سنگین نام داشت، من سنگ‌وار شده بودم از این آوار عواطف در یک روز تابستانی داغ دوشنبه.

وقتی وارد خانه شدم فکرم از او آزاد نشده بود. به نظرم من هم برایش یکی از آن نویسندگانی هستم که امروز در جلسه دید و علی‌ه‌شان اعتراض کرد. شاید من هم برایش یکی از اعضای جامعه‌ی مردسالاری هستم که زن برایشان تنها سرگرمی است. آیا چنین بود؟ این چه حسی است که امروز پیش از اینکه شیشه‌ی شراب را باز کنم، سرمستم کرد؟ این چه حسی است در من؟ من کیستم؟ دوست یا حسود؟...

در را دخترم باز کرد. تازه از مسکو برگشته تا تابستان را مدتی با ما باشد و برگردد به کار و بار و زندگی خودش. سلام، دخترم. کمی نوشیده به نظر می‌رسد؟ «بله، کمی.» مهمان داشتیم از لندن. «جلسه چطور بود؟» جلسه بد بود. چند نفر حکم اخراج گرفتند. نترس من را اخراج نکردند. «شما را اخراج کنند، دیگر کی بماند؟» با هم خندیدیم. دختر خودم تویی! پیش از اینکه کفش‌هایم را از پا بکشم، از پیشانی‌اش می‌بوسم. پس از صحبت کوتاه از جلسه و مهمان، راست رفتم گوشی تلفن را برداشتم و به هتل زنگ زدم. شماره‌ی اتاقش را دادم و منتظر ماندم. آلو. بله. منم. بعد از اینکه عذرخواهی کردم از مزاحمت، پرسیدم: آیا می‌شود من هم در دوره‌های آموزشی‌اش شرکت کنم؟ گفت: چرا که نه! حتماً می‌شود. اما من چیزی ندارم که برای شما تازگی داشته باشد. خاکساری می‌کرد. می‌دانستم از جهان‌بینی محدود به زبان و ادبیات روسی من آگاه است. گفتم: با این گفت‌وگوهایی که امروز کردید، مطمئنم که خیلی چیزها از شما می‌توانم بیاموزم.

فرد مغرور درونم را سرکوب می‌کردم که این حرف‌ها را می‌زدم. به خود می‌گفتم حداقل از حضورش بیش‌تر استفاده می‌کنم. نمی‌توانم او را نبینم وقتی عده‌ای ساعت‌ها در برابرش می‌نشینند و به حرف‌هایش گوش می‌دهند. چیزی در من گفت من پیرسالار نیستم. از دختری جوان‌تر از خود هم کلی می‌توانم بیاموزم. آن‌طور که امروز آموختم. دلم نمی‌شد گوشی را بگذارم، اما خدا حافظی کرده بودیم و من هنوز پای خط منتظر بودم. منتظر بودم بفهمد چه قدر غرورم را کنار زده بودم تا بگوید می‌آیم از تو بیاموزم. کاش این را درک می‌کرد. اما برایش ساده بود. ساده بود که نویسنده‌ی محلی‌ای که تمام عمر در یک شهر زیسته، بیاید از دانش جهان‌دیده‌ای چون او استفاده کند. برای او همه‌ی

رویدادهای امروز شاید ساده بود. اما جهان من زیر و رو شده بود. دست‌های همسرم روی شانه‌هایم سنگینی کرد. «کی بود؟» مهمان. و آماده‌ی دعوا شدم و توضیح دادن اینکه پول‌ها را چه کردم. تا نیمه شب در چایخانه‌ی «راحت» مهمانی داده بودم و هیچ پشیمان نبودم. هرکس از راه می‌رسید، به میز ما می‌پیوست، استقبال می‌کردم. من هم زنی مستقل هستم و خارج از خانواده می‌توانم رفیق و آشنا داشته باشم و حق نان^۱ بازپس بدهم. آن‌گونه که دلم می‌خواهد، آن‌گونه که نگران کم آمدن هزینه‌اش نباشم. و نبودم. یک روز خوشبخت بودم به شکرانه‌ی قدم او.

با همه‌ی سرخوشی‌هایی که داشتم، با همه‌ی آزادی‌هایی که داشتم، از همسرم یک جور هراس داشتم. ترس و هراس انگار عادت همیشگی ماست. همیشه چیزی پیدا می‌شود که باید هوایش را داشته باشی. ترس بر کشور حکومت می‌کرد، حتی بر حکومت. مردم از مقامات می‌ترسیدند، مقامات از مردم، حاکمان از اسلام، اسلام‌گرایان از حکومت و جوانان پیشرو، زنان از مردان و مردان از زنان، جوانان از فقر و بیکاری، کودکان از معلمانشان می‌ترسیدند و معلمان از گرسنگی، و این همه انگار چرخه‌ی جاویدانی بود. تنها چیزی که ترس نداشت، خدا و آخرت بود. اگر بود. هیچ‌کس از خدا نمی‌ترسید. انگار خدا در یک کتاب زندانی بود و در خانه‌ها پنهان. کمونیست‌های سابق دسته‌دسته به مسجد می‌رفتند تا یک روز بیکاری دیگرشان را سر کنند و لافی از خدای ذهن خود بزنند. به حج می‌رفتند، مثل اینکه به تماشای کریسمس رفته باشند و هدایای آورده‌شان را به رخ هم می‌کشیدند و مقایسه می‌کردند.

۱. دعوت‌شان را متقابلاً پاسخ دادن

صبح روز دوشنبه، پس از یک هفته بدمستی و خیال پردازی، با شرمساری و نگرانی در خانه موقتی را بستم و نزد رئیس کانون رفتم و نشستم. رئیس با سر و لباس نو، سرحال نشسته بود و با لبخند پرسید: نوشتن به کجا رسید؟

هوم... زبانم نمی چرخید دروغی سرهم کنم. از تردیدم متوجه شد. این جورش دیگر نمی شود. این شرایط را حتی دوران سامانی هم نداشتیم. خودتان بهتر از من می دانید که از همه ی وظایف سبک دوش کردن، خانه ی جداگانه دادن، آن هم زمانی که حقوق همیشگی تان سر جای خودش باشد، بهشت است. هر نویسنده ای آرزو دارد... درست می گویم؟ گفتم درست می گوید، اما... اما آمدم با شما درباره ی محتوای نامه صحبت کنم. تا چه حد در نوشتن این نامه آزادم؟ هر قدر که دلتان بخواهد. ما می دانیم که شما چیزی نمی نویسید که باعث آبروریزی ما شود. مشکل همین است رئیس، نوشتن و آبرو دو چیز متفاوت است. می گویم طوری که من رئیس و او زیر دست. اصلاً این طور نیست! ببینید، این همه آبرو و اعتبار شما از نوشتن است. آن قلم و آن نوشتن را دیگر کی در این کانون دارد؟ هیچ کس و گرنه مدت ها قبل اخراج شده بودم، می گویم با

اعتماد به نفس. پس یک شاهکار دیگر تحویل ما دهید در ژانر نامه. کل کشور مدیون شما می‌شود.

چه حرف‌های بالابندی می‌زد. کل کشور... من اما مانده‌ام از وضع کتاب و نیاز روشنفکران بنویسم یا از وضع مکتب‌ها و شیوه‌ی آموزش. جای خالی زنان هم با آن سرکجشان یک معما است.

از کتابخانه‌ی ملی بنویسید. ببینید که بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی ملی را در کل آسیای میانه ما داریم. رئیس از جای خود بلند شد و مرا به بیرون، به راه رفتن، به سوی در هدایت کرد. جایی قراری داشت و روشن بود باید ادامه‌ی گفت‌وگو را در راه تمام می‌کردیم. آره، ولی... ادامه ندادم. دلم خواست بگویم چه فایده دارد وقتی خواننده نیست. جوانان چیز جذاب و جالبی برای خواندن ندارند. وزارت آن چه می‌کند، ادبیات را نشان می‌دهد که این کلمه را استفاده کنید، آن را نکنید. و روی جلد‌ها. روی جلد‌ها کم‌سلیقه و ساده. شب‌های ادبی همه احسنت‌های دروغین به هم تحویل می‌دهند و بس. نه نقدی، نه رقابتی. یا بازار کتاب را بگویم؟ کساد و خالی. زبان نگه داشتم.

«راست و رک هرچه فکر می‌کنم بنویسم، می‌ترسم همین کاری که دارم از دست بدهم.» نهایتاً نگرانی‌ام را روشن‌تر بیان کرده بودم. خوب، شما اهل فهم هستید، طوری بنویسید که نه تنها کار خود را از دست ندهید، بلکه توجه رهبر را هم به کانون ما جلب کنید. این اولین بار است که از نویسندگان نظر خواسته‌اند و این فرصت را باید مغتنم بداریم. نسوزانیم. می‌فهمید. وظیفه‌ی شما خیلی مهم است. می‌ایستد و به سویم نگاه می‌کند وقتی جمله‌ی آخر را می‌خواهد برجسته کند. «بله. بله، می‌دانم. اما راستش، الهامم خشک شده است.» زبانم را گاز گرفته بودم و از شدت درد چشمانم آب داده بود یا از شدت نگرانی و بار این مسئولیت

سنگین. یعنی چه الهامم خشک شده است؟ صد تا صد تا بنزید، برمی گردد. خواست شوخی کند و همه ی گفت وگو را جدی نگیرد. «هزارتا هزارتا می زنم، نمی شود.» من هم با شوخی حرفش را برمی گردانم. «شاید به کس دیگری بدهیم بهتر باشد این مسئولیت را...» نه. این حرف را نگویند. بهتر از شما کسی را ندارم. هم زن هستید و هم قلمی قاطع دارید. «من و شما خوب می دانیم که نمی دانیم جناب عالی تا چه حد تحمل شنیدن حقیقت را دارند.» کدام حقیقت؟ فقط پیشنهاد خالصانه باید کرد و تمام. حتی لازم نیست یادآوری کنیم که چه هست و چه نیست. «بدون یادآوری اوضاع مگر می شود نامه نوشت، پیشنهاد یا راه حل داد؟» می شود. می شود. شما می توانید.

به اطراف و افرادی که این سو و آن سو می گذشتند و سلام می کردند نگاه کرد، یعنی جای این حرف ها نیست. «می ترسم نتوانم. آن وقت چه می شود؟» آن وقت چه می شود؟ بد می شود! خیلی بد. یعنی اتحادیه ی پانصد نفره نمی تواند یک پیشنهادی بنویسد؟ حالتان خوش نیست. «نه، حالم خوش نیست...» شما بنویسید، ما اصلاح می کنیم، حال همه مان بهتر می شود.

رئیس باور نمی کرد که این گفت وگوها را می کند و هنوز نامه به جایی نرسیده است. انتظار داشت نامه در دو هفته آماده شود و وقت کافی برای اصلاح و بازخوانی داشته باشد. عصبانی بود، اما فرو می کشید. با هر بار قورت دادن تف دهان، عصبانیت خود را پایین می کشید. روده هایش شروع کردند به حرف زدن و به هضم صبحانه ی خورده اش. روده های من اما

۱. تاجیک ها به رئیس جمهور در غیابش نیز جناب عالی می گویند.

بانگ تهی می‌زد. «می‌دانید که من با هرگونه اصلاح نوشته‌ام مخالفم.» این نامه نوشته‌ی تنها شما نیست. درست، درست که شما با قلم خود می‌نویسید، اما مجموعه‌ی نظر همه‌ی نویسندگان را می‌نویسید. این را فراموش نکنید.

گفت وگو با رئیس هیچ فایده‌ای نداشت جز اینکه او را در جریان بگذارم که دست نوشتنم فعلاً فلج است. اما واقعیت این بود که می‌ترسیدم. می‌ترسیدم چیزی بنویسم. می‌ترسیدم شب و روز از دوربین مخفی در این خانه‌ای که معلوم نیست از کیست، نظاره‌ام می‌کنند. از زمانی که رمان آخرم را بیرون ریخته بودم، سازمان امنیت ملی اطرافم می‌گشت و نظرم را درباره‌ی این یا آن از طریق دیگران می‌پرسید. معلوم هم نبود این نامه آزمونی است برای من که نشان دهم تا چه حد هم نفس دولت هستم. هم نفس دولت اصلاً نبودم. دولتی نبودم. درباری هم خود را احساس نمی‌کردم، اما هم‌زمان جرأت مخالفت یا اعتراض به وضعیت را هم نداشتم. حالا که دولت پیش‌دست شده و پیشنهاد برای بهبود می‌خواهد، شاید راه جدیدی پیدا کرده برای گرفتن نظر اعضای کانون، که تا چه حد با ساختار مخالف‌اند. راهی برای خواندن اندیشه کل نویسندگان می‌جوید. شاید قرار نیست هیچ چیز تغییر کند و فقط می‌خواهند ما را بسنجند. یادم بود که سنگین گفت، فرصت تاریخی را بر عهده‌ی من گذاشته‌اند. باید تمام حقیقت را بنویسم و هرچه بادا باد. اگر بلایی هم به سرم آمد، تنها نیستم. کانون اگر با من نیست، سنگین مرا تنها رها نمی‌کند.

اما ترس و توهم کرم‌های کهنه در رگ‌هایم بود. به راحتی نمی‌توانستم از نام همه‌ی کانون بنویسم. کانون مجموعه‌ای از انسان‌های مختلف و افکار متفاوت و درجات متفاوت است.

آقای رئیس‌جمهور، کانون نویسندگان، اتحادیه‌ی کل معلمان،

روزنامه‌نگاران در مرحله‌ی اول به آزادی بیان نیاز دارند. آزادی بیان و آزادی پس از بیان. اما دست‌ان می‌لرزیدند این‌ها را بنویسم. من هم مثل دیگران نگرانی‌هایی داشتم. نمی‌دانستم این ترس است یا نگرانی یا درایت و از کجا در درونم نهاده شده است. ترس گویی نهادی خودبنياد داشت، گویی هنوز در زهدان مادر در ما سرشته شده است. می‌دانستم وقتی در برابر موج قرار بگیری، پشت و پناهی نداری و نمی‌دانستم عاقبت گفتن حقیقت چه باری بر دوش اتحادیه خواهد آورد.

از یک سو می‌خواستم کانون را از نو بسازم، از یک سو نگران کلا برچیده شدنش بودم. با آرزوی درست کردن ابرو، چشمانش را کور نکنم...

در راه بازگشت از دیدار رئیس کانون، در خیابان قدم زدم و مثل عادت همیشگی‌ام تمام راه را پیاده می‌خواستم بروم. فرصتی داشتم برای روبه‌رو شدن با مردم شهر. زنان گویی دسته‌گل به تن کرده باشند، پرزنگ و نگار بودند، کفش‌های پاشنه‌بلند نوعروسان حیرتم را می‌آورد. چه‌گونه روی آن پاشنه‌ی دوازده‌سانتی راه می‌روند؟ مردان آفتاب‌خورده و شانه‌خمیده. شکم‌ها یا فرورفته یا بیش از حد بیرون‌زده و آویزان.

کنار باغ رودکی هر نوع آدمی را می‌شد دید، نشسته، ایستاده، در حال قدم زدن، با فرزند، بی‌فرزند، دونفره، تک‌نفره، گروهی، با کالسکه‌ی نوزاد یا با گوشی همراه در گفت‌وگو. در دست هیچ‌کسی کتاب نبود. در باغ رودکی کسی کتابی نمی‌خواند. هیچ‌کس گویی نمی‌خواست روزش بهتر از روز قبل شود.

مثل یک انسان نامرئی با اندیشه‌ی اینکه عمرم را به ادبیات داده‌ام، حیران بودم که ادبیات برای این مردم وجود ندارد. قلم داشتم، خواننده نداشتم. دلم با اینکه بیش‌تر گرفته بود، اما تصمیم قاطع‌تر شد که حقیقت

را بنویسم. بگذار هرچه بادا باد. می‌نویسم از این که راه نویسندگان و متفکران کشور را به رسانه‌ها باز کنید و رسانه‌ها را آزاد و خصوصی کنید. این راه که ما می‌رویم، جامعه را بیگانه با اصل و نسب خود می‌کند. اسطوره‌های کهن ما کجا رفتند؟ چرا کودک تاجیک به اندازه‌ی کافی کتاب در دست ندارد؟ جناب رئیس‌جمهور، باید برای بهترین اثر جایزه‌های ادبی متعدد سالانه اعلام کنیم، هر سال به بهترین کار ادبی جایزه بدهیم، رونمایی‌ها و امضای کتاب راه بیندازیم تا دیگران هم تشویق شوند برای خواندن کتاب و شناختن نویسنده و ادبیات. این ساده‌ترین کاری است که باید در مرحله‌ی اول صورت گیرد. و اما کتاب. شرایط برای نوشتن، آزاد کردن تخیل نویسنده و زدودن وحشت درونی اوست. وگرنه در حباب ترس خواهد زیست و اثر اصلی و درونی‌اش را با خود به گور خواهد برد.

نویسنده باید از مکتب به مکتب، از کتابخانه به کتابخانه برای معرفی و رونمایی کتاب تازه‌ی خود برود و تیراژها آن قدر افزایش یابد که با قیمت ارزان مردم بتوانند خریداری کنند. ادبیات نباشد، تمرین ذهنی مردم از کجا فضا پیدا کند؟ مردم از چه راهی با اسطوره و الگوهای ملی خود وصل شوند؟ چرا بین فیلم‌ساز و نویسنده ارتباطی نیست؟ فیلم‌سازی چرا مثل فتح قله‌ی اورست دست‌نیافتنی‌ست؟ ما چرا از زندگی بزرگان خود فیلم‌ها نمی‌سازیم؟ چه‌گونه مردم با بزرگان خود آشنا شوند، الگوی زندگی شرافتمند پیدا کنند؟

با این افکار به خانه‌ی موقت‌م رسیده بودم. در را که باز می‌کنم، راست می‌روم همه‌ی این جمله‌های در راه تکرار کرده‌ام را بنویسم، دستم می‌لرزد. آیا همه‌ی اعضای کانون با این افکار موافق‌اند؟ آیا بهانه‌ای برای خودسانسوری سراغم آمده؟

زیر و رو شده بود، افکارم برای اولین بار منسجم و قاطع بود. نامه را می‌نویسم و با دست خود به رئیس‌جمهور تحویل می‌دهم.

به ساختمان کنار خانه‌ی موقتم نگاه می‌کنم. این که من اینجا باید نامه را بنویسم معنایی دارد؟ ساختن این بنای با ستون‌های تخت جمشیدوار که تمام شد، «منصور ونجی» را آمدند و بردند. از آن بردن تا حالا پنج سال می‌گذرد و نه کسی از او شنید و نه کسی او را دید. زندانی‌اش کردند و ده جرم به پایش بستند. البته آدم سیاسی شده بود. از زمانی که در دانشگاه هم کلاس بودیم، خیلی تغییر کرده بود. دنبال تجارت رفت و ثروت زیاد کسب کرد، پی راه‌اندازی حزب هم شده بود. البته این را شنیدم، خودش هیچ‌گاه یادآوری نمی‌کرد که علاقه به سیاست و قدرت دارد. مردم پولدار که می‌شوند، دیگر گذرشان از کنار نویسنده و شاعر نمی‌گذرد. انگار کسر شأن‌شان هستیم ما بی‌پول‌ها. تنها وقتی تازه در حال بالا گرفتن تجارتش بود، دیده بودم می‌گفت: «سهم‌شان را ندهی، نمی‌گذارند کار کنی.» منظورش کی‌ها بود؟ خدا می‌داند.

این بنا بلای جان‌ش شد. همین ساختار سلطنتی و عظمت بنا بود که ترس در دل برخی انداخت و او را بردند تا به دیگران هم درس شود که پایشان را از گلیم خود بیرون نگذارند. حالا چرا به من کنار این بنا خانه داده‌اند؟ من که سیاسی نیستم. این واقعاً چه معنایی دارد؟ ممکن است من هم پایم را از گلیم کهنه‌ام بیرون گذاشته باشم؟

بی‌شک امتحان می‌کنند. اما حاضر نیستم دروغ بگویم. من ترسو هم که باشم، دروغ‌گو نیستم. حرف حق را می‌زنم، آن وقت خواهم دید چه بلایی بر سرم آمده است. عجب در شیشه چیست که ترس را می‌کشد و انسان را جسور می‌کند؟ مستی و راستی چندان درست نیست، مستی و جسوری درست است، چون راستی مثل حقیقت همیشه نسبی است.

با این فکرها در بالکن سیگار می کشیدم و به آسمان باد جاروب کشیده‌ی شهر نگاه می کردم. هواپیما از ارتفاع خود می کاست و معلوم بود می خواهد در فرودگاه دوشنبه بنشیند و خطی از خود در تمیزی آسمان می گذاشت. به خود تصور کردم آن مسافران کاری را که پس از مدت ها کار، سنگینی بار و کوله‌ی خود را برداشته بودند و مثل کاروانی سرخورده به سوی خانه‌ی خود برمی گشتند. آن ازدحام و آن نگرانی ها. چشم ها و نگاه ها را تصور کردم. چشمان شهنواز وقتی هر بار از در خروجی فرودگاه بیرون می آمد... می ترسم تغییری که قرار است به وجود بیاید، تنها در روزگار من باشد. حداقل نان آوری تربیت کرده ام و شهنواز با همسرش نمی گذارد مادر و برادرانش گرسنگی بکشند. روسیه هنوز پستان شیرده تاجیکستان است، با همه‌ی طعنه هایش. شیر می دهد، هرچند جلوی بسیاری از رشد مستقل ما را گرفته، اما شیر مدام می رسد از چپ و راست، گران و با منت و با شرط و شروط.

هواپیما در حال برد و آورد نان آوران وطن است. ما هر یک نان آوری داریم. عمرش باقی و سرش از سنگ باشد، شهنواز و همه‌ی نان آوران که در مسکو با تندی و تیزی محلی ها می سازند و شکم ما را پرنگه می دارند. وگرنه با این درآمد وطنی، یک هفته سیر هستی، سه هفته منتظر.

من با این درآمد ناچیزم هیچ وقت نان آور حقیقی خانواده نشده بودم. از زمانی که شهنواز نان آور شد، همسر هم چندان کار نمی کند. نه سلامتی اش اجازه می دهد و نه نیاز به درآمد اضافی داریم. شهنواز به معنای واقعی در روسیه نان می فروشد و نان ما را هم تأمین می کند. پس اگر مرا هم بردند و کنار منصور نشاندند، باکی ندارم. دارم؟

سیگار مدت ها خاموش شده ام را در خاکستردان انداختم و آسمان از دود «سامان ایر» گرد برداشت.

بارها به سرم زده بود که به روسیه بروم و حمالی کنم یا هر کاری که برایم فراهم شود. سبزی‌فروشی در بازار یا هر کاری که دیگران انجام می‌دهند. اما جرأت از نو و از صفر شروع کردن را نداشتم. جرأت سازش با ظالم اصلی را نداشتم. بهتر بود نان خشک کانون را بخورم و برای دوباره زنده کردنش جان بکنم.

یک ماه گذشته بود و برگشته بودم منزل خود. روی تخت به سرنوشت نامه‌ها فکر می‌کردم. نامه‌هایی که با دقت تمام و با جسارت نوشته بودم. از در باز اتاق خواب، شاهرخ را دیدم که در گوش موسیقی بلندی گوش می‌دهد و موزون در اتاق نشیمن راه می‌رود. این پسر یک روز کر می‌شود از بس با صدای بلند هدفون به گوش، شب و روز راه می‌رود و می‌رقصد. حیفم می‌آمد که فرزندانم هیچ‌کدام نوشته‌ام را نخوانده‌اند و حوصله‌ی نشستن و کتاب‌خوانی ندارند. چه‌گونه می‌شود این جوان را پای کتاب نشانند؟ چه شد که بین نسل من و این جوان‌ها این قدر فاصله افتاد؟ راه‌های ارتباط بین نسل‌ها را چه‌گونه می‌شود برقرار کرد؟ تنها راهش این است که اعتبار نویسنده و کتاب بالا برده شود و این کاری نیست که نویسنده انجام دهد. باید ساختارهای قوی و بودجه‌های هنگفت صرف این کار کنند، که همه‌ی این‌ها را در نامه‌ی نسخه‌ی خودم نوشته‌ام. «شهنازا» ها، مادر. یک دقیقه صبر کنید. صدای مهربان دخترم از آشپزخانه بلند شد. از او خواستم نامه داده‌ام را برگرداند. نسخه‌ی نامه دوم پیدا نمی‌شد. همسرم آن قدر خوب پنهانش کرده بود که دیگر پیدا نمی‌کرد. همه‌جای خانه را گشت و نشانی از نامه نبود.

دوباره شک کردم که نکند نامه را خوانده و از بین برده. اگر واقعاً نامه پیدا نشود، آیا توان دوباره نوشتنش را دارم؟ نداشتم. توان فکر کردن به محتوای نامه را هم نداشتم. این همه زحمت این‌گونه آسان از بین رفته باشد، بعید است. پیدا می‌شود. شهناز حتماً پیدا می‌کند، دلداری می‌داد همسرم از اتاق نشیمن.

از تخت بیرون نمی‌شدم. هرچند می‌خواستم خانه را زیر و رو کنم، همه‌ی کتاب‌ها را از کمد پایین بریزم، زیر قالی‌ها را بگردم، همه‌ی لباس‌ها را بیرون بکشم... اما فلج روی تخت خوابیده بودم و نفس نفس می‌زدم و به تپش رو به افزایش قلبم گوش می‌دادم. گویی ته دلم می‌دانستم نامه را شهناز پیدا کرده و می‌خواهد درباره‌ی آن با من خصوصی صحبت کند. آن چه می‌ترسیدم، شنیدن نصیحت از دخترم بود. بدون این هم در برابر او احساس شرمساری می‌کنم.

در ماه سیصد مشتری دارد که برایشان نان می‌پزد و روزانه می‌فروشد و تمام تمیزکاری‌های نانوایی را هم بر عهده دارد تا بتواند هزینه‌ی خانواده‌ی کوچک خود را تأمین کند. مدتی که اینجاست همکارش همه کارها را به تنهایی انجام می‌دهد. می‌ترسیدم بیاید بگوید: «مادر، این فکر خام را از سر دور کنید. وقت این کارها نیست.»

اما نامه را از هر جایی که پنهان کرده بود، گرفت و آمد کنارم نشست. فهمیدم که لحظه‌ای که از آن می‌ترسیدم، فرا رسیده است. «نامه را خواندم»، با آرامش گفت و ورق‌های خوب تا شده را روی میز کنار تخت خوابم گذاشت. همچنان دراز کشیده‌ام.

از اینکه همه چیز را فرزندان انجام می‌دادند و ما زن و شوهر تا حالا هیچ باری از دوششان برنداشته بودیم، در خجالت بودم. می‌خواستم پیش دستی کنم و بگویم: «می‌فهمم اگر مخالف هستی، درک می‌کنم.»

اما دست‌هایش را روی دست‌هایم گذاشت و گفت: «نامه‌ی خوبی نوشته‌اید، مادر. خواندم و افتخار کردم. می‌دانید، در مسکو از دیدن چهره‌ی حقیرانه و مظلوم تاجیک‌ها چه قدر دلگیر می‌شوم. دلگیر می‌شوم که ما تاجیک‌ها سر بلند نداریم و تمام گرفتاری‌هایمان نان روزانه‌مان شده است. از خواندن این نامه امیدوار شدم که ما هنوز جان و صدایی داریم. خوشحال شدم که این نامه را شما نوشته‌اید. خوشحال هستم که هنوز می‌توانیم قامت راست کنیم.»

او نمی‌دانست که این آن نسخه‌ای نیست که به دست شخص اول می‌رسد. اما با این حال، از شنیدن این حرف‌های غیرمنتظره‌ی شهرناز، اشک چشمانم را سوزاند و دماغم چاق شد که دخترم مرا درک می‌کند. چرا این همه مدت فکر می‌کردم مثل پدرش فکر می‌کند. شاید از آن بود که نگران خرج‌های بیهوده‌ی من بود و فکر می‌کرد درآمد با عرق جبین به دست آمده‌اش را برای دلخوشی‌های خودم و رفیق‌هایم صرف می‌کنم. گویی تازه با دخترم آشنا شده بودم. دستش را با دو دست گرفتم و پاهایم را از تخت پایین آوردم و روبه‌رویش نشستم. «هنوز معلوم نیست که این کارها انجام شوند یا نه،» گفتم ناامیدانه. «مهم نیست. مهم این است که نوشته شده است. مهم این است که کسی به این فکر هست و این کس شما هستید. همیشه می‌دانستم که این سکوت طولانی شما اثری مهم خلق خواهد کرد و این نامه همان چیزی است که منتظرش بودم. با این نامه نشان داده‌اید که شما به فکر کل ملت هستید.»

ملت ما متأسفانه به عمد یا به تصادف روزگار هنوز فقط سروکار با نان و آب دارد. هنوز شاید شنیدن این حرف‌ها برایش اولویت نداشته باشد. همچنان ناامید بودم. «دارد. باور کنید، دارد. به خصوص آن مهاجرانی که در روسیه کار می‌کنند، آن قدر تحقیر شده‌اند که دلشان داغ است برای

شنیدن این حرف‌ها. برای دیدن تغییر در وطن. باور کنید که اگر بخوانند، کاملاً هم فکر شما خواهند شد.» هنوز هم بعید می‌دانم آن کس که باید بخواند، وقت و حوصله کند. یا اگر هم بخواند، ممکن است واکنش برعکس نشان دهد... «بی‌شک برداشت مفیدی خواهد شد. می‌خواهید منتشر کنید؟» منتشر؟ نه. می‌خواهم قرار بگیرم بروم دیدار رو در رو. «فکر خوبی است. اما فکر کردم در مجله منتشر می‌کنید.» در مجله منتشر کنم، همان جا می‌ماند. چند نفر هم می‌خوانند و بعد با حرف‌های اضافی به گوش این و آن می‌رسانند. می‌خواهم رو در رو با رئیس جمهور مطرح کنم. «فکر خوبی است»، شهناز سر تکان داد. اما فکری در سر داشت. شهناز مثل جوانی‌های پدرش بود. یک سیب دوکفان^۱، گویی انعکاس هم بودند، پدر و دختر. ابروهای کشیده و موهای مشکی هر دو مثل دم اسب شاهی بود. پوست گندمگون و لب‌های نازک. برعکس پسرها که کم‌وبیش شبیه من‌اند. پوست تیره و موهای کم‌پشت دارند و چشمان کشیده و ابروهای پهن. هر دو هم مثل من تنبل و کارگریز.

شهناز اما با اینکه تنها دختر است، اصلاً به خود فکر نمی‌کرد. آن‌چه درمی‌آورد، برای عزیزانش خرج می‌کرد. دست و دل باز. برای دوستانش مثل حاتم طایی است. از صبح تا شب کار می‌کرد. برای خودش لباس زرق و برق‌دار هم نمی‌خرید. با دو سه شلوار جین و پیراهن روز می‌گذراند. حتی برای عروسی‌اش هم دوست نداشت جهیزیه آماده کنیم. جوانی را در مسکو ملاقات کرد و با او ازدواج کرد و ما را هم دعوت کرد. ساده و مختصر عقد شد و به خانه‌ی بخت رفت. داماد پسر خوبی است، حداقل برای این همه خرجی که شهناز به خانواده‌اش می‌فرستد، خرده

نمی‌گیرد. جوانی از دوشنبه که تربیت کاملاً شهری و روسی گرفته و دیگر میلی برای سفر به زادگاهش ندارد. شهرناز از این روست که تنها به دیدن ما می‌آید و تابستان‌ها را تقریباً اینجا می‌گذراند.

به چه فکر می‌کنی، شهرناز؟ نمی‌دانم. به هر حال باید این نوشته خوانده شود و بیش از یک نفر باید بخواند. راه دیگری برایش دارید؟ راه دیگری هنوز ندارم. می‌خواهم تلاش کنم نوبت بگیرم و بعد خواهیم دید. بله. فکر خوبی است. خواست از جا بلند شود. دستش را نگه داشتم: اگر... اگر این نامه مشکلی پیش آورد، می‌دانم تو پدر و برادرهایت را تنها نمی‌گذاری. هیچ وقت. از من دلتان پر باشد. بله، سرت از سنگ باشد، دخترم. می‌دانم تو خیلی زحمت می‌کشی. بیش‌تر از آن‌چه باید زحمت می‌کشی. نه، این حرف را ننزید، مادر. همه همین‌طور کار می‌کنند. عادی است. عادی شده، در حالی که نباید عادی باشد. نباید کسی دست‌نیاز کس دیگری باشد. هرکس باید برای درآمد خود به اندازه‌ی نیاز زحمت بکشد. اما اینجا هرچه زحمت می‌کشی، درآمدی نمی‌دهد. می‌دانم، می‌دانم. روزی کشور ما هم آباد خواهد شد. اما این زمانی می‌شود که مردم به غیر از نان و آب به دیگر چیزهای جامعه هم فکر کنند و وقت بگذارند. مردم تاجیک روزی از این حلقه‌ی باطل بیرون می‌آیند. اما ممکن است به عمرم نباشد. ممکن است من نبینم و با این برداشت بمیرم که جوانان تاجیک تمام وقت کار می‌کنند و جوانی نمی‌بینند. فرزندان از پدر و مادر دورند. ده‌ها خالی، هواپیماها این قدر کارگر می‌برند و این قدر مهاجر می‌آورند که شماره‌شان گم. دلم می‌سوزد، ولی به غیر از نوشیدن کار دیگری بلد نیستم. همین نوشتن کار اصلی است، مادر. کاش من هم می‌توانستم بنویسم. نوشیدن را هم کم کرده‌اید.

از این حرف آخرش دلم آن قدر گرفت که هیچ‌گاه انتظار نداشتم. یعنی

دخترم آرمان نوشتن دارد؟ یعنی من به او نیاموختم چه‌گونه باید بنویسد؟ پس می‌خواهم چه‌گونه به دیگران بیاموزم؟

دلم از حرف‌های شهناز برداشته شد و از اینکه نامه پیدا شد. خوشحال بودم، نامه را گم‌وگور نکرده بود یا چیزی نگفت که الهام نوشتنم برای همیشه بگیرد. شهناز فرشته‌ای بود که از آسمان‌ها آمد و دلم را به هفت آسمان برد. حتماً این قدم برداشته‌ام را تا آخر خواهم برد. چه به مقصد برسد چه نرسد، تلاش خود را خواهم کرد. احساس می‌کردم تنها نیستم. بعد از این صحبت با شهناز خواب در چشمانم حرام شده بود. باید قدم می‌زدم. یا شاید هم خمارم گرفته بود. از در آهسته بیرون رفتم و به همسرم که در حال آماده شدن برای خواب بود، گفتم می‌روم قدم بزنم. نفس راست کنم. خیلی خوابیدم. آتش پلو سنگینی کرد. او هم گفت که قدم زدن مفید است. خواست همراه بیاید، گفتم می‌خواهم تنها باشم.

از خانه که بیرون رفتم، راست سری به مغازه‌ی شبانه‌روزی پایین کوچه زدم. سلام. سلام. شما چطورید؟ خوب، شکر، خوب. گفتند کمی مزه‌تان نشده است.^۱ کمی گرمی کرد این تابستان. چیزی نمانده، می‌گذرد. ها، خیلی گرمی کرد. این قدر گرما را همه هم تاب نمی‌آورند. حال گفت‌وگو از این و آن نداشتیم و گفتم شیشه شراب را بپیچد، می‌روم خانه‌ی دوستی. در شب مهتابی دوشنبه، زیر پرچم بلند کشور نشستیم و شیشه را از کاغذ بیرون آوردیم. دهانه‌اش را با دندان باز کردم و قلب قلب نوشیدیم. تلخ بود، آن‌گونه که باید باشد. دماغم را هر بار که می‌نوشیدم محکم می‌فشردم تا جلوی باد را بگیرم و سوزشش کم شود و همین بود چاشنی امشب من. نفسی که می‌رفت و نفسی که می‌آمد، چاشنی اصلی هستی و مستی بود.

۱. مریض‌احوال بودن

می‌نوشتیدم و از بام بلند سخن به قدر محوشده‌ی سخنور منظومه‌ها می‌سرودم. زیر پرچم الوانج^۱ شبیحی ظاهر شد، شبیحی اسب‌سوار که در تاریکی دشوار بود بینم زن است یا مرد. پیکر اسب آن قدر بزرگ بود که اگر سواره دست بلند می‌کرد به متاع پرچم دستش می‌رسید. به خود گفتم این چه سرابی ست دور از منطق؟ همچنان خیره شدم به اسب و سواره تا قدم برداشت و از دید من دور رفت. به خود گفتم وقت آن است که ترک نوشیدن کنم. هذیان گفتن و هذیان دیدن تا کی. با سر خم مثل پرچم در باد به سوی منزل قدم‌های نااستوار برداشتم.

در سلول باز شد و مردی با قیافه جدی وارد سلول شد. حتی سلام نکرد. ورق‌ها را از روی میز برداشت و به سوی در رفت. از او پرسیدم در شهر چه خبر است؟ مجسمه‌ها چه شد؟ چیزی نگفت و با نگاه معناداری که گویی می‌گفت هنوز اوضاع مثل قبل است، در را بست و صدای قدم زدنش از راهرو شنیده شد.

قدمی در سلول زدم و دوباره غرق شدم به روزگار قبل از ظهور مجسمه‌ها. زمانی که همه چه عادی بود و من از عادی بودن خسته بودم. اما حالا تمام وجودم می‌خواست همان روزمرگی عادی و کسالت‌بار برقرار شود و کنار فرزندان و همکاران خود باشم. این بار با دقت بیشتر و با قدردانی بیشتر به اطراف بنگرم. این همه آشوب نمی‌دانستم چه ثمر و ارمغانی برای فرهنگ و آسایش ما داشت. می‌خواستم سنگین را ببینم و دوباره پای درس‌های ادبیاتش بنشینم و از عادی‌ترین رویدادهایی بنویسم که در واقع نشان خوشبختی و آسایش ماست. آسایشی گاهی کسالت‌بار است. این را زمانی درک می‌کنیم که از دست داده باشیم. پس و پیش قدم زدم و دوباره نشستم سر میز.

آسمان شهر ستاره‌هایش را بیرون داده بود و همه گویی به من

می خندیدند. به ضعف بیش از همیشه ام تمسخر می کردند. وقتی انسان پیش خود شرمنده باشد، پیش تمام عالم شرمنده است. از درون شکسته ام، در تلاش ساختن دنیای امنی برای نوشتن.

زمین گهواره می جنباند وقتی به سوی خانه قدم برداشتم. گهواره ی زمین چپ و راست تلوتلو می خورد و پشت سر هم نمی شد قدم بعدی را راست گذاشت. زمین و آسمان سرود خواب می خواندند. آهسته در را باز کردم و روی تخت افتادم. گهواره تندتر از قبل تلوتلو می خورد. دور سرم سقف خانه می چرخید. با این حال شاد بودم، دختری دلیر دارم. اما صحبت از آن شبیح سواره حتی با این دختر دلیر نیز برایم آسان نبود. نگرانی هایم را نباید به عزیزان خود انتقال دهم.

همسرم خُرخر نرمی می کرد و از جهان اندیشه های من بی خبر. در خواب شاید رویای شیرین می دید. فرق دیدن رویا در خواب و دیدن رویا در بیداری در چه باشد؟ مگر از یک جنس نیستند؟ من در گهواره ی جنبان زمین تلوتلو می خوردم. زمین و زمان در درون سرم می جنبید و چشمانم تاب دیدن تاریکی پشت پلک هایم را نداشت. ذهنم همچنان سوار و اسب عظیم جثه اش را پیش نظرم تکرار می کرد. گویی نواری بود که مدام می رفت و می آمد. تنها کسی که این حالت را می شود برایش گفت سنگین است. اما با سنگین هنوز آن قدر نزدیک و صمیمی نشده ام که از رویاهایم بگویم.

فردای آن روز از تخت بلند شدم و دوش گرفتم و لباس های تمیزم را به تن کردم. راست رفتم دفتر رئیس جمهور تا نوبت بگیرم. کاتب با دو نفر در حال گفت و گو بود. نشستم منتظر تمام شدن حرف هایشان. بیش از یک ربع طول کشید که به نظرم بیش از یک ساعت می نمود. گویی در اتاق پذیرش عزرائیل نشسته باشم و روی میخ. خدا می گفتم کسی مرا

اینجا نبینید. از اینکه تا اینجا آمده بودم، از خود تعجب می‌کردم. دنبال کار بیهوده‌ای بودم؟ مارهای تردید در دلم حلقه می‌زدند.

کاتب آمد بالای سرم راست ایستاد: بله، در خدمت هستم. من... می‌خواستم نوبت گفت‌وگو با جناب عالی بگیرم. با چه موضوعی تشریف دارید؟ موضوع... خصوصی. نه، نه چندان خصوصی. خودم را اصلاح کردم. بفرمایید، چه موضوعی؟ باید یادداشت کنم. موضوع نامه‌ای بود که جناب عالی از کانون نویسندگان خواسته بودند تهیه کنیم. من خبر ندارم چنین نامه‌ای طلب شده باشد. به هر حال، می‌خواهم، یعنی اگر ممکن باشد، با جناب عالی گفت‌وگویی داشته باشم... نوبت را برای یک ماه بعد یادداشت کرد و با من با خوش‌رویی ساختگی برای خداحافظی دست داد. نامه را هنوز تحویل نداده‌اند و یک ماه نوبت انتظاری برای دیدار با شخص اول، اگر آن هم با کار مهمی لغو نشود، تأکید کرده بود کاتب. کار واقعاً بیهوده‌ای می‌کنم.

بنای ریاست جمهوری را تزیین و آماده می‌کردند برای وزیر خارجه‌ی ازبکستان. چهار ماه است که روابط مرزی بین تاجیکستان و ازبکستان باز شده و رفت‌وآمدها و ارتباطات اقتصادی در اوج است. هفته‌ی پیش از ازبکستان تعداد زیادی اتوبوس وارد شهر دوشنبه شد و حالا احتمالاً کارهای دیگری را می‌خواستند از سر بگیرند. سیاست همسایگی در حال تقویت بود.

هواپیما هم هفته‌ای یک بار به سمرقند پرواز می‌کند و مردم دو سوی مرز بعد از حدود سی سال می‌توانند از هم‌زبانان خود دیدار کنند. تغییرات واقعاً کماکان در حال رخ دادن بود، نه به آن سرعت و شیوه‌ای که دلم می‌خواست. دروازه‌ی مرزی سرزم مثل گذرگاه مورچه‌ها پرفت‌وآمد شده بود از مردمان مشتاق دیدار یار و چرخش طبیعی بازار.

با سر خم و دل امیدوار از ساختمان بیرون رفتم که بروم سر کار مجله و خودم را از این مرخصی ناخواسته آزاد کنم. احمد ولی، نویسنده‌ی شوخ و نیم‌قلمی از راه می‌گذشت، مرا دید و ایستاد: سلام، معلمه! سلام. خویید شما؟ کم‌نما شدید؟ بله، مشغول بودم. شنیدم بیمار شدید. خستگی بود بیش‌تر. اینجاها می‌بینم، چه خبر باشد؟ نکند شما هم در ورزاب^۱ حولی^۲ می‌خواهید. با خنده و شوخی اصل فکرش را بیان کرد احمد ولی.

چرا همه فکر می‌کنند وقتی به دفتر رئیس‌جمهور آمدی، پس چیزی برای خودت می‌خواهی؟ چرا کسی فکر نمی‌کند ممکن است کسی به فکر جمع باشد؟ عصبانی شدم و چیزی نگفتم. جواب احمد احمق سکوت است و بس، نگاه معناداری کردم. شوخی کردم، شوخی کردم. می‌دانم شما اهل این کارها نیستید. و کمی سکوت کرد و زود خودش را اصلاح کرد: البته در ورزاب حولی خواستن کار بدی نیست.

اما او تنها نبود که فکر می‌کرد دیدار با رئیس‌جمهور طمع‌جویی است. نکند من هم به طور ناخودآگاه می‌خواهم... نه، اصلاً نه دنبال آبرو بودم و نه دنبال نام و نه حولی در بیرون شهر. دلم می‌خواست ادبیات ارزش داشته باشد. دلم می‌خواست کانون نویسندگان را سامان‌دهی کنم و طرح نو پیشنهاد دهم. راهش را شاید هنوز بلد نبودم.

راه‌های تغییر و تحول ادبیات بسته بود و کلیدش در دست دولت. باید با التماس هم که شده آن را درمی‌آوردیم. اما اگر نوبت به من برسد. اما اگر صدای نویسنده آن قدر ارزش داشته باشد که بین کارهای سیاسی و اقتصادی ساعتی به پای آن بنشینند و گوش کند، که حداقل وزیر

۱. اسم رودخانه در تاجیکستان

۲. باغ، منزل باغ‌دار

فرهنگ دستوری درست و مشخص بگیرد که چه کارهایی را در مرحله‌ی اول انجام دهد.

یک ماه دیگر باید به این نوبت فکر می‌کردم و خون دل می‌خوردم که چه بگویم و چه نگویم. آیا بگویم یا اصلاً قرار دیدار را از بیخ و بن فراموش کنم و دیگر پی این کار نباشم؟ اما چیزی در دلم می‌گفت، کسی باید قدم اول را بگذارد. آن فرد یا من هستم یا هیچ‌کس. این جمله را در کلاس آموزشی سنگین شنیده بودم. او می‌گفت: «نوشتن گفتار درونی است و بسیار پیش می‌آید که بر سر قراری، نویسنده فکر می‌کند حالا این را بگویم یا نگویم، اما هر نویسنده باید بداند که اگر او نگوید، آن حرف را دیگر هیچ نویسنده‌ای نخواهد گفت. آن حرف گفتنی است. حتی اگر خصوصی‌ترین موضوع باشد، موضوع ملی است...»

ورق‌های سیاه کرده‌ام را کنار گذاشتم که مامور زندان وقتی آمد آماده باشد. ورق تازه‌ای گرفتم و سرم را خم کردم برای ادامه توجیه خود.

خبری نداشتم که جلسه‌ای در انتظارم است. از در ورودی که وارد شدم، دربان با نگاهی معنادار سلام داد و برخلاف عادت همیشگی‌اش، کلماتش را شمرده و کم حرف با من خوش و بش کرد. ذهنم مشغول این بود که شاید برایش اتفاقی افتاده. انسان است، او هم زن و فرزند دارد. برای اولین بار به این موضوع فکر کردم که او هم به غیر از وظیفه‌ی درباری، زندگی‌ای دارد، مثل همه‌ی ما.

در همه‌ی اتاق‌ها بسته بود. فکر کردم شاید دستوری کاری در دست دارند و همه مشغول‌اند. تنها در باز، درِ سالن جلسه بود. بدون اینکه فکری کرده باشم، وارد شدم. صدایی برنمی‌آمد و تقریباً همه دست راست بر هوا ساکت نشسته بودند. اصلاً نفهمیدم برای چه رأی‌گیری شده و با

عذرخواهی و لبخند، من هم همان طور که در جایم مانده بودم، دستم را بالا بردم. انتظار داشتم همه بخندند، اما موضوع انگار جدی بود. جدیت از چهره‌ها محو نشد.

رئیس جلسه، رئیس کانون بود. بعد از اینکه پاسخ سلام داد، گفت: اختیار با شماست، در جلسه بنشینید یا نشینید. گفتم ترجیح می‌دهم بنشینم، اما منتظر اجازه‌اش ماندم. او گفت: این دست‌های بالا رفته تأیید اخراج شما از عضویت و از مسئولیت هرگونه در مجله است.

چشمانم گشادتر باز شد و گویی جدی نگرفته باشم، گفتم: چه عالی، وقت استراحت رسیده بود. دست‌ها آهسته‌آهسته به پایین لغزیدند. نگاه دوستان را مرور کردم، شرمنده‌وار اما مطمئن به سویم نگاه می‌کردند.

وقتی انسان از شاخه‌ای بلند می‌افتد، دلش می‌خواهد از همه‌ی شاخه‌ها خودش را به پایین بیندازد و از نو به رشد دیگری فکر کند. در تاریکی برود و دانه‌ی تازه‌ای شود. از اخراج شدنم شاد نبودم و دنبال باقی نکاتی از زندگی بودم. همین که نشستم، دفترچه‌ی نیمه‌پرم را از جیب بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. هر عرصه‌ای که با دروغ یا نیمی از حقیقت در آن قدم می‌زدم، هر بار تخریب می‌شد و آوارش بر سرم می‌ریخت. من در فکر تغییر کانون بودم، کانون در فکر تغییر من. گویی هیچ‌کدام موفق نشده بودیم. به گفت‌وگوها دیگر گوش ندادم، چون موضوع تغییر کرده بود و من مانده بودم آخرین جلسه را تا آخر باشم و اگر در آخر فرصتی برای پرسش و پاسخ آمد، دلیل اخراجم را بدانم.

خودم را برای مرحله‌ی پس از کانون آماده می‌کردم. چه چیزهای مهم دیگری دارم، روی کاغذ نوشتم: نوشتن، ماندن یا نماندن در شهر، شهرناز، شاهین، شاهرخ...

آن روز که از جلسه به خانه آمدم، با همسرم پرخاشگری کردم: آن‌ها

حداقل صریح و پوست‌کنده نظرشان را با اشاره‌ای روشن کردند. درود بر شجاعتشان. اما شما با دروغ مرا اینجا نگه داشته‌اید و نه از خلق بدم اعتراض می‌کنید و نه برای اصلاحش تلاشی می‌کنید. این همدلی نیست، همسری نیست و حتی دوستی هم نیست.

همسرم حیران مانده بود. همسری که برای فراهم کردن فضای آزاد برای خلاقیت، برای زمان داشتن برای هر کاری که دلیل اوج گرفتن الهام در من می‌شد، زمان و هزینه‌ی زیادی داده بود، حرفی برای گفتن نداشت. فکر می‌کرد عصبانی‌ام و بهانه‌جویی می‌کنم.

بهانه‌جویی بود، اما بهانه‌ای مهم بود، برای رفتن. ترک تمام آن چیزی که مرا با عادت‌های سی‌ساله‌ام بند می‌کرد. رفتن نه؛ بازگشت به اصل خود. آن اصلی که پیش از دانشجویی در من کاشانه داشت. تا زمانی که عاشق شدم و رو به ازدواج آوردم و دیگر به گذشته فکر نکردم. حال و روزم آن قدر شوق‌انگیز و آن قدر جذاب بود که حتی به والدین و برادر و خواهرانم هم فکر نکرده بودم. گویی نوشتن و ادبیات جهانی برتر بود. حالا از این جهان مهم بریده بودم، حتی بریده نبودم، مرا بیرون کرده بودند و من به سوی اصل خود، به ریشه‌ها میلی درونی پیدا کرده بودم. دوست داشتم تنها بروم، اما دو پسر که همیشه در دعوای کوچک و بزرگ طرف من بودند، همراه من شروع کردند به چمدان چیدن.

شهناز ماند با پدرش. من با دو پسر از در بیرون شدم و هر سه رفتیم به سوی ایستگاه تاکسی که ما را به پنجکت ببرد. در راه قرار بود فکر کنم که چه می‌خواهم کرد با این زیر و رو کردن یک خانواده‌ی منسجم و جدا کردن برادران از خواهر و تنها رها کردن همسر وفادار و شاید بهترین همسری که هر زن آرزویش را داشت.

برای من اما مهم‌تر از آن چه در سرم بود، چیز دیگری مهم نبود. گاهی،

با شرم به پسرانم نگاه کردم، حتی آن‌ها را نیز می‌توانم رها کنم و بگذارم برای خود روزگاری فراهم کنند و مثل پدرشان، خود همسر انتخاب کنند، خود هزینه‌ی جشن بدهند و خود برای خود خانواده‌ای به طبع دلشان بسازند. اما کاش همسرشان مثل من نباشد. کاش، همین حالا یا هفته‌ی دیگر با همین بار و بندیل خود برگردند نزد پدرشان و زندگی آرام خود را پیش بگیرند با مشورت و همفکری پدرشان.

اما این دو ترجیح دادند با من باشند. دلشان از عادت نوشیدن من در اضطراب بود. ترجیح می‌دادند همیشه کنارم باشند و از من مراقبت کنند. در نیمی از راه بودیم که تصمیم گرفتم نه به خانه‌ی پدری، بلکه به خانه‌ی خواهرم برویم که باغ بزرگی دارد. در باغ او بمانیم تا ببینیم آیا من از اسب غرور پایین خواهم آمد یا خیر. پسران سر در گوشی‌های همراهشان غرق بودند. گویی دو نهال سرخمیده بودند که از رفتار و کردارهای مادر سرکش خود با اطمینان، اما در شرم نشسته بودند، با دلی پر، که مادر، مادر است و آن‌ها دو پهلوان تا آخرین لحظه عصای دست پیری او. در عین بدبختی، احساس خوشبختی ممکن است و نام آن شکرگزاری است. احساس غرور و خوشبختی‌ام تا آن لحظه طول کشید که دو خودروی پلیس با شتاب از ما سبقت گرفت و تاکسی ما را در میانه‌ی راه متوقف کرد...

بازجو گزارشی را که با دقت از افکار و رفتارهای یک ماه اخیر نوشته بودم، چنان به میز کوبید که تمام مفصل‌هایم یک‌باره از هم جدا شد و دوباره به جای خود بازنگشت. اوضاع آن قدر آرام و تحت کنترل نبود که فکر می‌کردم.

شما همه را به مسخره گرفته‌اید. اصلاً متوجه هستید که آشوبی که به پا شده را شما مدیریت کرده‌اید؟ چه‌گونه، می‌گویید؟ خودتان را به نادانی نزدیک! من حیران به او نگاه کردم. مردی به نظر بدخلق بود که انگار همین حالا اگر سنگین‌ترین حکم را برایم ننویسد، دلش آرام نمی‌گیرد. با اخلاص گفتم: از من چه برمی‌آید؟ من یک نویسنده‌ام...

با اشاره‌ی او، دو نفر آمدند و پرده را از روی دیوار سمت راست برداشتند. آن سو شیشه‌ای بود که پشت آن چندین تلویزیون در حال نمایش تصاویری بودند. با دقت به تصاویر نگاه کردم و در حیرت ماندم. هم بازجو و هم پلیس‌ها با شگفتی منتظر بودند ببینند چه واکنشی نشان می‌دهم.

به چه فکر می‌کنید؟ فکر من چه اهمیتی باید داشته باشد؟ گفتم، همچنان چشم به فیلم. شما مگر اول فکر نمی‌کنید و بعد می‌نویسید؟

بله، اول فکر می‌کنم. خب، این چه خبری است که نوشته‌اید؟ من نوشته‌ام؟ به فیلمی که در حال پخش بود نگاه کردم. این چیست؟ صادقانه و کودکانه با جرأت از شدت نادانی پرسیدم. گله‌ی اسب‌های دونده در دایره‌ی آتش به من چه ربطی دارد؟ واقعاً نمی‌دانستم. هنوز نیز باورم نمی‌شد که رویاهای مستانه من حقیقت روزگار مردم شهر شده بود.

با کمی استدلال و تحلیل حدس زدم: فکر کنم این‌ها دور «دروازه جهنم» می‌گردند، چون ممکن است دلیلی برای گرمایش زمین باشد. بازجو به من نگاه کرد و گفت: اگر فکر کنیم چنین باشد، به چابک‌سواران چه مانده که همه آنجا جمع شوند؟ نمی‌دانم. من فقط نوشته بودم که این نام اشتباه است برای یک خطای دوران شوروی، و ما هنوز آن را حفظ کرده‌ایم و راه‌حلی برایش نیافته‌ایم.

به شما چه ربطی دارد به موضوعاتی فکر کنید که عقلتان به آن نمی‌رسد؟ حیران به او نگاه کردم و در دل گفتم: عقل شما هم نمی‌رسد که از یک نویسنده راه‌حل مسائل بین‌المللی می‌خواهید... گویی افکارم را خوانده بود، گفت: معلمه، شما خوب فکر کنید و حرف بزنید، اصلاً تا می‌شود مثبت فکر کنید. ما نمی‌خواهیم شما را زندانی کنیم. شما را اینجا نگه داشته‌ایم که در امان و تحت نظارت باشید.

از این حرف او با دل پر گفتم: همه‌ی دست‌اندرکاران بر اساس قانون در دادگاه پاسخگو خواهند بود. یعنی به خاطر خواندن اثر من، آن‌ها... کار از اثر و نوشتن و خواندن و دیگر افکار کودکان گذشته است. شما در صدر این توطئه‌ی بین‌المللی هستید و باید هرچه زودتر این آشوب را تمام کنید. اول از اسم خودتان شروع کنید. با اطمینان به سوی شیشه نگاه کردم و خودم را به دیوانگی زدم و گفتم: چابک‌سواران جان‌فدا، آن

دروازه‌ی جهنم نیست و خطرش به آن‌گونه نیست که سرریز شدن «کول سرریز»^۱ باشد! سرریز در اولویت است!

بازجو با حیرت به تصویر خیره شد و سپس به من نگاه کرد. یعنی چه؟ شما به آن‌ها دستور داده‌اید؟ نمی‌دانم. در دل به این فکر کردم که اگر فکر به فکر راه داشته باشد، پس فکر معقول کنم. شما همین حالا دستور دادید، مگر نه؟

اسب‌ها بدون اینکه از چابک‌سواران دستوری دریافت کرده باشند، آهسته‌آهسته با شیون و غریو به سمت کول سرریز گویی می‌خواستند بروند که تصویر عوض شد.

بازجویی نیمه‌تمام، همه بیرون رفتند و من ماندم و تصویری حک شده در زمان. مدتی چند بود که بازجویان وارد اتاق شدند و تلویزیون ملی کشور در شبکه‌های مختلف در فیلم‌ها ظاهر شد. گوینده با صدای بلند اعلام کرد: «از همین لحظه با تصمیم قاطع رهبر ملت، نام کول سرریز به کول سرزم تغییر داده شود.» و این را تکرار به تکرار می‌گفت، و امید حضار بر این بود که آن همه اسب‌سواران قرقیزستان و قزاقستان به سوی کول سرریز راهی نشوند و مسائل داخلی را از این هم پیچیده‌تر نکنند. گله‌ی اسب‌ها با سوارانشان در تصاویر دور دروازه‌ی جهنم مانند ملخ می‌چرخیدند و آسمان پر بود از هلیکوپترهایی که مانند سیلی از پرندگان در حال چرخیدن بالای سر اسب‌ها بودند. گرد و خاک بیابان تصویر را محو می‌کرد و باد با دست نوازش‌گرانه گاهی تصویر را روشن می‌کرد و گاهی در این کار ناتوان بود.

«پس معلوم است که شما دستوردهنده‌ی همه‌ی این آشوب هستید.»

۱. کول سرریز یعنی دریاچه سرریز در بدخشان تاجیکستان

من نویسنده‌ام و تمام. نویسنده و این قدر شجاع باشید، پس چرا سوار اسب ملکه‌ی سرزم نشدید؟ من از کجا بدانم که آن ملکه‌ی سرزم است؟ مگر خودتان ننوشتید که ملکه‌ی سرزم از ورای تاریخ و زمان بیدار می‌شود و مسئله‌ی جنسیتی را روی زمین حل و فصل می‌کند؟ آره، او می‌کند، نه من. چه‌گونه می‌شود مسئله‌ی جنسیت را یک ملکه، یک مجسمه از دوران قدیم حل کند؟ نمی‌دانم، با شرمندگی گفتم و سرم را پایین انداختم. شاید سنگین بدانند، با او در این باره صحبت کرده بودم. با سنگین تا دلتان بخواهد صحبت خواهید کرد، اما این بار در برابر همه. هر دوی شما توطئه‌گران اصلی هستید. ورقه‌ای روی میز به سویم کشاند و گفت: این را بلند بخوانید.

اول در دل خواندم و سپس با صدای بلند: «همه‌ی مجسمه‌ها به جای خود بازگردند و سنگ شوند.» با کنجکاوی به فیلم‌ها نگاه کردم. این بار مجسمه‌ی رودکی و سامانی در شهر پیدا بود. سامانی و رودکی در شهر قدم می‌زدند و برخی از رهگذران به آن‌ها با شوق و شور دست تکان می‌دادند، فیلم می‌گرفتند، جوانان سلفی‌گیران همراه آن‌ها قدم می‌زدند. اما قدم زدن به سوی جای قبلی خود نبود. آن‌ها به سوی دیگری قدم برداشتند.

با تعجب به بازجو نگاه کردم و گفتم: «خب، جای اصلی سامانی در بخارا است. آن‌ها را به بخارا فرستادید. تقصیر من نیست این.» بازجو گویی از قبل به حرفم پی برده بود و آماده‌ی این وضعیت بود، گفت: «بگویید به جای قبلی خود در میدان شهر دوشنبه بازگردند.» من هم تکرار کردم. هرگز فکر نمی‌کردم این قدر طوطی تکرارگو باشم، این قدر فرمان‌بر باشم و بدون لحظه‌ای تردید در خدمت نابود کردن آرزوی تمام عمرم خیانت‌کارانه غلام‌وار حرف‌گوش‌کن باشم.

مجسمه‌ها هر دو لرزشی خوردند و تکرار شدند، هر کدام به همان

شکل پیش‌تر. حالا دو سامانی داشتیم و دو رودکی، که یک جفت به سوی مرکز شهر روان بود و یک جفت به سوی بخارا. دوباره مرا به سوی سلولم راهی کردند و این بار دیگر اجازه‌ی نوشتن و حرف زدن نداشتیم.

مدتی نگذشت که صدای شیپیه‌ی اسب محوطه‌ی زندان را به لرزه درآورد. ده-دوازده مأمور با عجله دویدند و مرا به بیرون زندان بردند و خود با فاصله ایستادند. من از این می‌ترسیدم که حالا زیر سم اسب در خشم لت و پار شوم. اسب با ملکه‌ی نیمه‌برهنه بر او سوار به سمت من قدم زد. به بختم دستان ملکه به سویم دراز شد. این بار بدون شک و تردید دست بر دستانش دراز کردم و سوار اسب شدم. اسب با آرامش به حرکت درآمد و من از تماشای مردمی که در حال تماشا خسته و در آرامش بودند، در شهری به هم ریخته خوابم برد. به خود گفتم: «سوار اسب بخت شده‌ام، پشتیبانم مردم، خانواده‌ام، و این ملکه‌ی انکارناپذیر تاریخ به من آرامش نبخشد، دیگر چه ببخشد؟» می‌دانستم که ما به سوی سرزم می‌رویم و سرزم مکان اصلی این مجسمه بود که دیگر خرد و منجمد نیست، بلکه زنده‌تر از همه‌ی ما باشندگان جدید است.

دستان ملکه حلقه بر کمرم روی اسب خوابم برد. ندانستم چه‌گونه به سرزم رسیدم، چه‌گونه در کنار شهر باستانی سرزم ملکه با اسبش آرام‌آرام به سنگ تبدیل شد و بلندتر از بام مصنوعی شهر اندر شهرهای خفته، رو به کوه‌های زرافشان مجسمه‌ی بلندی شد که من در کف دستش از شب‌باد سرد صحرا بیدار بودم و ناظر این معجزه‌ی تاریخی.

مردمی سرگردان در پی یافتن راهی برای پایین آوردن من بودند. من اما پتویی می‌خواستم تا همان‌جا روی دستان ملکه سنگ شوم، ادامه‌ی آن گویاترین سنگ. اما دلم برای سنگین می‌سوخت، برای آرزوهای

بربادرفته‌اش. نمی‌دانستم او از این مجسمه‌ها چه می‌خواست. من می‌خواستم هر نام و هر جان به جای خود، بر خاک مادری خود در پیوند با ریشه‌ها بماند و همان‌جا خاک شود که از خاکش برخاسته است. دلم برای همسرم و فرزندانم تنگ بود. می‌خواستم آن‌ها را از نگرانی در بیاورم. وقتی بالاخره چنگال‌های آهنین تراکتوری برای پایین آوردنم به سویم نزدیک‌تر آمد، این بار بدون شک از اسب فرو آمدم به روی پنجه‌های آهنین تراکتور و لم دادم که از لقلق پس و پیش شدنش به زمین نیفتم. هنوز از چنگال آهنین تراکتور فرو نیامده بودم که از جمع مردم محلی پرسیدم: «چند وقت است این مجسمه اینجاست؟» گفتند: «شما آوردید، اینجا اصلاً مجسمه‌ای نبود.» به دامنه‌ی کوه و آرامشی که هفت تمدن رو در روی هم بنیاد شده بود، اندیشیدم. آیا این هفت تمدن دوران مادر سالاری بود یا زن‌سالاری؟ یا پایان عداوت بود و آغاز برابری حقوق، که با سر گرفتن جنگ ادیان به درازا کشیده شد؟ هرچه بود، بود. حالا باید رو به آینده تصمیم گرفت و نوشت. آنجا در برابر زانوان اسب ملکه‌ی سرزم عزم کردم آینده‌نگر و مثبت‌نگر باشم، راه‌حل بنویسم، حتی اگر هیچ خواننده‌ای نداشته باشم. این تجربه به من آموخت که افکار و یا مرغ الهام بر شانه‌ی یک نفر نه، بلکه هزاران نفر می‌نشینند و اگر همفکری باشد، دیگر بشر به انتظار نشستن پایان خواهد داد و خود با هم‌دلی و همفکری نجات‌بخش و نیروی مثبت‌آور خواهد شد.

نمی‌دانم چه بلایی بر سر زمان آمده بود. گاه زود می‌گذشت و گاه کند می‌شد. نفهمیدم چه‌گونه سر از جلسه‌ی کانون نویسندگان درآوردم. چه‌گونه پرونده‌ام در دفتر پلیس بسته شد. چه‌گونه دوباره به اعتماد جمعی دست یافتم. سنگین آیا هنوز در شهر بود؟ آیا مانند خانواده‌ام و این چشمان شعله‌ور نویسندگان کانون شادمان است؟

همه‌ی چشم‌ها به من بود و من دور میزگرد ایستاده بودم و باید چیزی می‌گفتم. وقتی با جمع سلام کردم، سنگین نیز از در وارد شد. با دیدن او دلم پرت‌تر شد. قرار بود پیامی نیک با خود داشته باشم، اما در ذهنم برنامه‌ی تغییر شکل دادن به کل کانون همچنان زنده بود. قرار داشتم همه‌ی نویسندگان را جابه‌جا کنم و نیروی خلاق را در همه‌ی آن‌ها برابر و نیرومند تقسیم کنم، شایسته‌سالاری را رقم بزنم، اما...

من پیش از همه یک انسانم، سپس مادر، سپس همسر، سپس نویسنده و سپس یک شهروند غم‌خوار این ملت. این قدر را می‌توانم با جمع در میان بگذارم. باقی خانه‌تکانی‌ها را همه‌ی ما با هم با همفکری انجام خواهیم داد. کف‌زدن‌های با تردید اتاق را پر کرد و زود خواهید از فرصت استفاده کردم و از همه بابت اعتماد و دوباره پذیرفتن من در جمع کانون سپاسگزاری کردم و نزدیک بود بگویم کشتی به گل نشسته‌ی کانون عمر چندانی ندارد.

دعوت جمع را با احترام تمام برای آینده معلق کردم و با سپاس از جلسه بیرون رفتم. بهانه‌ی سردرد و نیاز به آرامش کردم و از ساختمان بیرون قدم زدم به امید اینکه سنگین را در خلوت ببینم، پیاده به سوی ایستگاه اتوبوس رفتم. سنگین آمد. تندتند قدم‌زنان به سویم آمد و مرا در آغوش گرفت. این دختر نازنین خود را به هر در و دیواری زده بود تا بی‌گناهی‌ام را ثابت کند و واقعاً وکیل معنوی‌ام شده بود وگرنه حرفم را به این جدیت کسی نمی‌گرفت و با هر بهانه معلوم نبود حالا کجا بودم.

از منزل تا بنای کانون و وزارت فرهنگ و بازار، محوطه‌ی محدود آزادی‌ام بود. حتی اجازه نداشتیم یک قدم از این خط دقیق بیرون بگذارم. با خبر بود که برنامه‌های ساختارشکن را در همین محدوده‌ی تنگ و با

همکاری با قدرت محلی پیش خواهم برد. نه با اسم خود، بلکه با افکار خود، با پیشنهاد خود. آهسته به گوشم گفت: «جای نگرانی نیست، همه‌ی چشم‌ها به سوی شماست، اتفاقی نمی‌افتد.» من اما نگران بودم او را دیگر نبینم.

سوار اتوبوس شدم به سوی منزل و او به سمت نامعلوم قدم زد. او محدودالعمل بود، اما محدودیتش از محدودیت من بیشتر بود. او طراح هستی من و شاید هستی کل کانون نویسندگان بود. نمی‌دانم. حدس می‌زنم او نیمی از تمام گمان‌های من است. من گمان‌بر اویم که او فرشته‌ی نجات من است. وگرنه من با این همه جرم شهرآشوبی در این جامعه‌ی جامانده در تمامیت‌خواهی، چه‌گونه هنوز ممنوع‌القلم و ممنوع‌القدم نشده‌ام؟ سنگین می‌دانست.

از در منزل وارد شدم. در باز بود و شهناز در حال تمیز کردن اتاق پذیرایی. از او خواستم که در را هیچ‌وقت باز نگذارد. او با روی خندان پذیرفت و خواست خود را توجیه کند که خواسته گرد و خاک بیرون برود. اما من قاطعانه گفتم در را هیچ‌وقت باز نگذارد. دو پسر هم به من نگاه می‌کردند: «خسته نباشید، آچه.»

وقتی فهمیدم مجسمه‌ها سر جای خود هستند، خیالم راحت شد. «کمی استراحت کنید، برای شام مهمان داریم.» «مهمان؟ مگر من اجازه‌ی پذیرفتن مهمان دارم؟» «بله، اما نه هر مهمان. مهمان‌های مهمی دارید، رئیس کانون و دوست‌تان سنگین.» «سنگین؟ من امروز این‌ها را دیدم که.» «آره. گفتند گفت‌وگوی خصوصی است و من موافقت کردم، چون می‌دانم از دیدن‌شان شاد می‌شوید.» «من از دیدن سنگین همیشه شاد می‌شوم، اما دیدن دوباره‌ی رئیس، آن هم در منزل و همراه سنگین، بعید است که شادی‌بخش باشد. اما چه چاره اگر دیدن سنگین با سنگ‌ریزه‌های

رئیس همراه باشد، میلش^۱. من سنگین را با زهر هم همراه کنید، خواهم پذیرفت.» شهناز خندید و گفت: «بله، می‌دانستم، برای همین رضایت دادم. من بروم آشپزخانه غذا آماده کنم، شما استراحت کنید.»

وقتی صدای زنگ در بلند شد، از خواب بیدار و نیم‌خیز شدم. صدای شهناز بلند شد: «مهمان‌ها آمدند.» به اطراف نشیمن نگاه کردم و پرسیدم: «مردهای خانه کجا؟» شهناز گفت: «با کارهای خودشان رفته‌اند.» «چه کار؟» «همان کارهای همیشگی‌شان.» در میانه‌ی نشیمن ایستاده بودم. اول سنگین با سلام و علیکی که با شهناز کرد وارد شد و سپس رئیس. شهناز هر دو را دعوت به نشستن کرد. من هم سلام کردم و نشستم بعد از نشستن دو مهمان از نظر من خارج از برنامه.

«اگر نگرانی‌تان این است که من دیوانه شده‌ام، راضی‌ام که مرا به تیمارستان ببرید و این بحث‌های بیهوده را تمام کنید.»

«هیچ‌کس نگفته شما دیوانه شده‌اید، بلکه ما مانده‌ایم که این ماجرا تا کی ادامه خواهد داشت.» «کدام ماجرا؟ از نظر من هر ماجرای بود، تمام شده و خواهش می‌کنم از نوشته‌هایم دیگر نترسید. اصلاً قول می‌دهم از این به بعد به مجسمه‌های شهر کاری نداشته باشم و فقط درباره‌ی طبیعت و دار و درخت بنویسم.» رئیس با نگرانی به سنگین نگاه کرد. سنگین رشته‌ی کلام را به دست گرفت و گفت: «می‌شود تا مدتی چیزی ننویسید، بلکه گفت‌وگو کنید؟ با من در رادیو برنامه‌ی ادبی خواهیم داشت و از ادبیات و قدرت نوشتن و خواندن صحبت کنیم. بحث اینجاست که فقط شما در این حال نیستید، بلکه همه‌ی کسانی که دست خط شما را خوانده‌اند، همین حال را تجربه کرده‌اند

۱. باشد، خدا خواهد

و اصلاً مثل شما آرام و خونسرد نیستند. نیمی از شهر، حتی آن‌هایی که اثر را نخوانده‌اند، این حال را دارند.» «کدام حال؟» «مجسمه‌ها را زنده می‌بینند،» سنگین با سر خم گفت. «حتی نیم‌پیکره‌ها به پرواز درآمده‌اند،» رئیس افزود. «پرواز؟» تعجب کردم. «آره. من خودم با چشمان خودم دیدم.»

من فکر کرده بودم که ماجرا تمام است، در واقع ماجرا طوری نبود که من تجربه کرده بودم. با تردید پرسیدم: «ملکه به سرزم رفت و آرام گرفت، سامانی نسخه‌ی خودش را برد، کنار مقبره‌اش آرنج زد و با لبخند نشست، رودکی رفت به روستای زادگاهش از چنار چشمه آب خورد، از پله‌های «غار حضرت داود» بالا رفت، در قلعه‌ی کوه رو به ده خود آورد و چشمانش از آتش جاودانگی بینا شد. همه دیدند و آرام گرفتند. پس این پروازها چیست؟»

رئیس با نگرانی به سنگین نگاه کرد: «این موضوع را فعلاً بیان نکنید، چون بحث مرزی می‌شود و ما چه‌گونه بگوییم که این محصول خیال شماست یا حقیقت حال و تاریخ بازنویسی شده. کسی نمی‌داند.»

«اصلاً چه چیزی مهم است؟ بگذارید هرچه سر جای خود باشد. من که از کرده پشیمان نیستم، اما چه‌گونه همه‌چیز را فراموش کنم و از چیزی بنویسم که رو به آینده باشد؟» رئیس گفت: «اول خواستیم شما را به بیمارستان منتقل کنیم و موضوع را کاملاً بسته اعلام کنیم، اما مشکل این است که برخی مردم شهر، حتی آن‌هایی که کتاب شما را نخوانده‌اند، تحرک مجسمه‌ها را دیده‌اند.» «من هم!» «نیمی از کانون هر روز از حرکت‌های مختلف مجسمه‌ها حرف می‌زنند.» رئیس عصبانی بود و من برای اینکه کمی از عصبانیتش بکاهم گفتم: «تقصیر من چیست که به گردن بگیرم و شهر آرام گیرد و مردم آرام گیرند؟» رئیس گفت هر روز در

دفتری باید بنویسم که مجسمه‌ها سنگ‌اند و باید سر جای قبلی خود آرام گیرند و ببینیم چه اتفاقی رخ خواهد داد.

با عصبانیت تمام گفتم: «شما فکر می‌کنید من دیوانه شده‌ام؟!» هر دو ابراز خجالت کردند و گفتند: «نه خیر، برعکس، ما به کمک نیاز داریم تا این راز عمیق را بتوانیم به ملت توجیه کنیم. مشکل ما را شما ایجاد کرده‌اید. کی دیوانه کی هشیار زمان معلوم می‌کند.» رئیس تقریباً فریاد زد. «من فکر نمی‌کنم که شما یا من یا باقی همه دیوانه شده باشیم. ما همه باید با هم تا ته این موضوع برویم. با هم. بدون برچسب زدن، بدون توهین و توطئه!»

رئیس از جای بلند شد تا آرام‌تر شود: «همه می‌خواهند آن کتاب گمشده را بازنویسی کنید. همه روزنامه در دست می‌گردند و حرف‌های راست و دروغ از گزارش‌های زنی می‌خوانند که مجسمه‌های شهر را بیدار کرده و با آن‌ها قدم می‌زند. این موضوع باید حل و فصل داشته باشد. هر مرضی هست، فقط شما به آن گرفتار نیستید، همه‌ی ما هستیم. این وبای معنوی شهر ما به کل منطقه کشیده شده است. از قرقیزستان تا قزاقستان و ازبکستان. نمی‌شود در نیمه‌راه رها کنید. شما شهر را به آشوب آوردید، حالا به کدام سمت رفتن آن باید در دست جمع باشد.»

به سیمای آرام سنگین نگاه کردم. خوب می‌دانست که مجسمه‌ها را او بیدار کرده بود. من گوشه‌ای از کار را انجام داده بودم. ملکه‌ی سرزم را با آن صلابت باستانی‌اش دوباره به سنگ تبدیل کرده بودم تا زنان خود در زمین و در زمان خود، بر اساس حق و حقوق برابر، با دوست داشتن بدن خود و شناختن نور درونی خود، در کنار سنگین قدم بزنند. من راه خود را رفته بودم، حالا باید سنگین ادامه‌ی آن را می‌رفت. با اعتماد به نفس، با صدای رسا، نسل جدید را به سوی وحدت و شایسته‌سالاری

می برد، ورای جنسیت گرایی، ورای بود و نبود، ورای حدس و گمان بلکه با اعتماد و با درایت. او بود که چشم دلش باز بود و من چشمم به او. با این درک، با اطمینان گفتم: «من فکر می کنم وقت آن است که از کانون استعفا دهم. این زندگی شهری من و همه ی ما را از خود بیگانه کرده است. کانون تا زمانی که ناشران قوی و مستقل از دولت نداشته باشد، زندان مغزهای متفکر جامعه است، یک زندان در سلول های انفرادی آزادمانند. من از هر دوی شما عذر می خواهم و خواهش می کنم مرا تنها بگذارید. خسته ام، بسیار خسته از اینکه این همه مدت در رمانی پرسه زده ام که بر خلاف همه ی باورها، شاید هنوز نوشته نشده است.»

این را گفتم و با احترام، در عین بی احترامی به مهمان های ناخوانده، از سر میز برخاستم، به اتاق دیگر رفتم و با سر خم به روی تخت خواب نشستم و از دم در نیمه باز می دیدم که سنگین و رئیس بی حرف از جای بلند شدند و به سوی خروجی رفتند. شهناز با سر خم برای بدرقه ی آنها ایستاده بود، گویی تصمیمم را پسندیده بود.

وقتی در بسته شد، شهناز آمد کنارم نشست، یک پیاله چای سبز در دست داشت. چای را از دستش گرفتم: «کی این آشوب تمام می شود؟» چای پیاله را با یک نفس تاته نوشیدم و کنار تخت گذاشتم. دست شهناز را سخت فشردم به معنای قدردانی و از جای بلند شدم، از پیشانی اش با افتخار بوسیدم و به سمت اتاق کاری رفتم.

در اتاق را باز کردم. بعد از مدت ها روی صندلی نشستم. میز کاری گویی برای چنین لحظه ای زمان شماری می کرد و راحت تر از هر زمانی بود. دفتری نو کنار میز ماه ها ایستاده بود. نزدیک کشیدم و با خودکار آبی رنگی که همکاران کانون در زادروز پنجاه سالگی ام هدیه داده بودند، در صفحه ی اول آن عنوان رمان بعدی را نوشتم:

«زنی که مجسمه‌ها را بیدار کرد...»

وقتی سرم را از دفتر برداشتم تا به نور نارنجی غروب نگاه کنم، در قاب پنجره دیدم، ملکه‌ی سرزم با اسب سپیدش ایستاده بود و نگاهش مرا به سفر دعوت می‌کرد. به سفر معناهای نهفته در بطن جامعه. من شاید یکی از چهل دختری بودم که در آرزوی این سفر، سال‌ها کنار پنجره ایستاده بودیم.

لاسه - سمرقند

تابستان ۲۰۲۵

درباره نویسنده

شهزاده سمرقندی (نظروا) زاده ۱۹۷۵ در سمرقند شهر تاجیک نشین ازبکستان است. بعد از مدتی زندگی در بریتانیا به هلند مهاجرت کرد و سال‌هاست که در این کشور زندگی می‌کند. از نظر حرفه‌ای، به عنوان روزنامه‌نگار و تهیه‌کننده رادیو و تلویزیون فعالیت کرده است. نوشته‌های او اغلب به موضوعاتی چون هویت، مهاجرت، مسائل زنان، جنسیت، و تجربه اقلیت‌ها در آسیای میانه می‌پردازد.

«تمرکز او بر مسائل زنان و جنسیت با انتقادهای گسترده‌ای روبه‌رو شده... زیرا می‌کوشد صدای ناشنیده مردم خود باشد.» یکی از رمان‌های منتشرشده او با عنوان سندروم استکهلم «از بحث برانگیزترین کتاب‌هایی که از جامعه تاجیک بیرون آمده» توصیف شده است. آثار شهزاده به پیوند دادن زبان‌ها و فرهنگ‌ها شناخته می‌شود: ادبیات تاجیکی/فارسی، هویت اقلیت‌های آسیای میانه، و تجربه زیستن در تبعید یا دیاسپورا. او بخشی از نسل تازه نویسندگان جمهوری‌های سابق شوروی است که تابوها را به چالش می‌کشند و به مسائلی اجتماعی می‌پردازند که معمولاً در جوامع مبدأ کمتر مورد گفت‌وگو قرار می‌گیرد. آثار او چون سندرم استکهلم، زمین مادران و ریگستان به زبان‌های روسی و انگلیسی و عربی برگردان شده و رمانی هم به انگلیسی به نام بازگشت به بخارا منتشر کرده است. صبر سنگ و عصیان روح مجموعه‌ای از اشعار او تا پیش از مهاجرت است و در سایه سفر مجموعه‌ای از شعرهای او در مهاجرت که در سال ۲۰۰۳ انتشار یافته است. برای اطلاعات بیشتر وب‌سایت شخصی نویسنده (shahzoda.org) را ببینید.

About the Author

Shahzoda Samarqandi (Nazarova) was born in 1975 in Samarkand, a Tajik-speaking city in Uzbekistan. After living for some time in Britain, she migrated to the Netherlands in 2006 and has lived there since. Professionally, she has worked as a journalist and a radio and TV producer.

Her writings often address topics such as identity, migration, gender and women's issues, and the life of minorities in Central Asia. "Her focus on women's issues and gender has faced extensive criticism... because she tries to be the unheard voice of her people." One of her published novels entitled *Stockholm Syndrome* has been described as "one of the most controversial books to emerge from the Tajik community."

Shahzoda's works are known for linking languages and cultures: Tajik/Persian literature, the identity of Central Asian minorities, and the experience of living in exile. She is part of a new generation of writers from the former Soviet republics who challenge taboos and address social issues that are usually less discussed in their origin societies.

Her works such as *Stockholm Syndrome*, *Motherlands*, and *Rigestan* have been translated into Russian, English and Arabic, and she has also published a novel in English called *Return to Bukhara*.

The Patience of Stone and *The Rebellion of the Soul* are two collections of her poems before her migration, and *In the Shadow of the Journey* is a collection of her poems during her migration, published in 2003.

For more information, see the author's personal website (shahzoda.org).

A Woman Who Walks With The Statues
Shahzoda Samarqandi (Nazarova)

Dena Publishing Center

Rotterdam-Netherlands

First edition: Winter 2025

ISBN: 978-90-76160-34-4

All rights to this Book are reserved
by the publisher and the author.

www.denabooks.com

www.ketab.eu

denabooks@gmail.com

+31-10-4141050

A Woman Who Walks With The Statues

Shahzoda Samarqandi (Nazarova)



Dena Publishing Center
– www.ketab.eu –
www.denabooks.com
denabooks@gmail.com
0031-10-4141050